

عشق بود یا هوس

به قلم:بارون@Baronjt_bot

ژانر:فانتزی.معمایی.عاشقونه

من...

دختری که از همه جا رانده شدم..

به جرم گناهان ناکرده...

تو..

پسری که با عشق اشتباهت...

دودمانم را به باد دادی...

ما شروع نکرده به پایان رسیدیم...

ولی پایانی که سرشار از خوشی بود...

۱

---

۱ ۱

از پشت میزغذا خوری بلند شدم و به سمت پله ها حرکت کردم

بی حواس از روی پله ها به سمت طبقه ی دوم میرفتم و فکرم درگیر آقای پاکزاد بود.

بدون نگاه به اطراف به سمت اتاقم میرفتم که یهو دستم کشیده شد و محکم با یه جسمی برخورد کردم

دستی رو دهنم نشست و بدنم رو به سمت راست کشید.

وقتی به خودم اومدم دیدم تو اتاق کورشم

پرتم کرد رو تخت.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:چته مثل وحشیا رفتار میکنی

در اتاقش رو قفل کرد و گفت:

هیس!!صدات دربیاد خفه ات میکنم!

با ترس نگاهش کردم و گفتم:[۲]

حالت خوبه کورش؟

جوابی نداد و تیشرتش رو از تنش بیرون کشید.

نگاهم بی اختیار رو شکم سیکس پکش نشست

با نیشخند گفت:

میخوام شلوارمو عوض کنم!من مشکلی ندارما ولی اگه خودت دوس نداری روتو برگردون

با چشمای ورقلمبیده نگاهش کردم و سرمو به سمت مخالف چرخوندم

حدود دو دقیقه بعد بالا پایین شدن تخت رو احساس کردم

نگاهم به شلوارکش بود که بازور تا روی زانوش میرسید

نگاهمو به چشماش دوختم و گفتم:حالا این قایمشک بازیا واسه چیه؟

نگاهم روی در چرخید که کلید رو قفلش نبود

رد نگاهمو دنبال کرد و گفت:

بدون هیچ غر زدنی بلند میشی و لباساتو با اون تیشرتی که گذاشتم روی میز عوض میکنی

با تعجب گفتم:

وا چرا؟بذار برم اتاقم با لباسای خودم عوض کنم خب!

---

[۲] ۲

با دستش خوابوندتم رو تخت و روم خیمه زد و گفت:[۳]

مگه نگفتم غر نمیزنی ها؟

این امشب یه چیزیش میشه ها!

به بعضی از دیونه بازیاش عادت کرده بودم ولی امشب خیلی بدتر شده بود!

نگاهش کردم و گفتم:

باشه بابا برو کنار!

از روم کنار رفت.بلند شدم و رفتم سمت تیشرتی که گذاشته بود

تیشرت بلندی بود و البته گشاد

نگاهش کردم و مثل خودش به تمسخر گفتم:میخوام لباسمو عوض کنم!من مشکلی ندارما ولی اگه خودت دوست نداری روتو برگردون!

زل زد تو چشمام و گفت:اتفاقا خیلی ام دوست دارم!

چشمام از این همه پرویی اش گشاد شد

لبامو با زبونم خیس کردم که نگاهش رو لبام موند

با عصبانیت گفتم:

روتو برگردون خب!

پوزخندی زد و به رو به رو نگاه کرد

خیلی سریع پیرهنم رو از تنم بیرون کشیدم و خواستم تیشرت رو بپوشم که دیدم روش رو

سمت من گرفته و دستش رو زیر سرش گذاشته بود و نگاهم میکرد.سریع تیشرت رو جلوی سینه هام گرفتم و گفتم:

کیوان!!!روت رو بکن اونور.بی حیا!

زل زد تو چشمام و گفت:

من که دیگه دیدم چی رو داری پنهون میکنی؟!

و به تیشرتی که واسه حفظ ابروی رفته ام جلو س*ی*نه هام گرفته بودم اشاره کرد

با صدای کنترل شده ای گفتم:

کیوان گفتم روتو بکن اونور...زود باش!

اخم کرد و با عصبانیت گفت:

جمع کن خودتو!انگار تا حالا از این چیزا ندیدم!

زل زدم تو چشماش و گفتم:

---

۳ ۳

میدونم چقد بی حیایی و هر روز یکی بغلته!

از اخم های درهمش عصبی بودنش کامل مشخص بود[۴]

از رو تخت بلند شد و به سمتم اومد.با ترس قدمی به عقب گذاشتم.باهر قدمی که به عقب میذاشتم اون به جلو میومد.

قدم اخر رو به سمت عقب گذاشتم و به دیوار چسبیدم بازوهامو گرفت و محکم تر کوبندتم به دیوار.زل زد تو چشمام و گفت:ببین ماهور اصلا از این کارات خوشم نمیاد.دفعه ی اول و اخره که دارم بهت هشدار میدم که لازم نیست خودتو ازم بپوشونی!دفعه ی بعدی دیگه انقدر مهربون نیستم!

مات و مبهوت نگاهش کردم که بیشتر صورتشو به صورتم نزدیک کرد

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

من بهت محرمم تو نباید اینجوری رفتار کنی.

لبامو با زبونم خیس کردم و گفتم:

اما تو داداشمی!

پرتم کرد رو تخت.تیشرت از دستم افتاد.تواون لحظه تنها هدفم این بودکه سینه هامو بپوشونم

دستامو گذاشتم رو س*ی*نه هامو با ترس گفتم :

کیوان چیکارمیکنی؟؟؟!!

نشست روتخت و گفت:

کاری که باید بکنم،مگه بهت نگفتم هیچ چیزی رو ازم پنهون نکن؟ها؟؟

خیمه زد رومو دستامو با قدرت از رو س*ی*نه هام برداشت.باخجالت چشمامو انداختم پایین و گفتم:

کیوان!اینکارارو نکن!

دستاشو لابه لایه ی موهام برد و نوازش گونه

به حرکت درآورد و یه دستشم گذاشت رو س*ی*نه ام

با عجزنگاهش کردم وگفتم:

چیکارمیکنی؟؟!کیوان تروخدا!!!

_هیچی نیس،نترس!فقط میخوام امشب پیشم بخوابی!

دستشو برد سمت س*ی*نه هامو س*و*ت*ین مو کشید پایین و نگاهی به س*ی*نه هام انداخت و گفت:

ببین چی ساختی و رو نمیکنی؟؟

باچشمایی که بخاطر کارا رو حرفاش گشاد شده بوود نگاهش کردم باورم نمیشد که این کیوان باشه!!!

دستشو همون طور که نوازش گونه روی شکمم میکشید زل زد تو چشمام.بدن داغش که باپوست تنم برخورد میکرد

---

[۴] ۴

مور مورم میشد سرشو آروم آورد سمت گوشم...

لاله ی گوشمو بوسید و گفت:[5]

کسی رو دوست داری؟؟

باتعجب گفتم:

چی؟؟؟!!!

_پسری توزندگیت هس که بهش علاقه داشته باشی؟؟

دیگ داشتم به عقل نداشتش شک میکردم..خب گیریم که من یکی رو دوست داشته باشم!!

اونوقت میام به تو بگم؟که بعد بزنی ناکارم کنی...

ناخودآگاه یاد روزی افتادم که یه پسره افتاده بود دنبالم و داشت کنارم راه می یومد.باعصبانیت برگشتم سمت پسره و بهش گفتم:

مگه مرض داری دنبال من راه افتادی؟؟؟؟

ازشانس گندم کیوان هم همون لحظه داشت بر

میگشت خونه...منو که با پسره دید فکرکرد که

دوست پسرمه افتاد به جون پسره چنان بیچاره رو زد که فیسش داغون شد!

بعد اون اومد سراغ منو چند تا سیلی خوابوند زیر گوشم که تا چند هفته جاش روصورتم موند بود.تمام اون چند هفته روهم نذاشت اصلا پاموازخونه بزارم بیرون.

بابرخورد لبش به کنار لبم به خودم اومدم

با تمام قدرتم هولش دادم به عقب و با مشتم چند تا به سینه اش کوبیدم با عصبانیت دستامو گرفت تودستش

با پام کوبیدم به ساق پاش که خودشوکامل انداخت رومو با پاهاش پاهاهو هم قفل کرد.باالتماس گفتم:

کیووان تروخدا،تروجون بابا!هیچ میدونی داری چیکار میکنی؟؟!!

دیگه نذاشت چیزی بگم و لبامو به دهن گرفت.گرمای تنش با لباش داشت حالمو دگرگون میکرد لبشو گاز گرفتم تا بلکه ولم کنه اما بیخیال نشد و اونم شروع کرد به گازگرفتن

همین طورکه ل*ب*ا*م*و گ*از میگرفت و میخورد زب*ونش رو

هم داخل دهنم میچرخوند.دیگه طاقت نیاوردمو چند قطره اشک از چشمام به سمت پایین سر خورد

واای خدا هیچ کاری نمیتونستم بکنم.نه میتونستم جیغ بزنم نه تکون بخورم

نفسم داشت بند میومد که لباشو از لبام جدا کرد و دستشو گذاشت روس*ینم*و آروم شروع کرد به مالیدن.نگاهش کردم و با التماس گفتم:

کیوان داری چیکار میکنی؟!

---

[5] ۵

س*ی*نه هامو از زیر س*و*ت*ی*ن دراورد و گفت:هیس!!فقط لذت ببر![۶]

قطره اشک بعدی هم از چشمام سر خورد.با یه دستش محکم اشکمو پاک کرد و گفت:

گریه نکن ماهور.سگم نکن که کاری رو که نباید بکنم رو انجام بدم

اشکام سرعت گرفتن.

_دست خودم نیست.کیوان س*و*ت*ی*نمو بده بالا.با س*ی*ن*ه هام چیکار داری؟!؟

از خجالت مردم تا این حرفو زدم.دستشو گذاشت رو س*ی*ن*ه هامو اروم نوازش کرد.دیگه اصلا جرات نگاه کردن به قیافش رو نداشتم.

ن*و*ک س*ی*ن*ه هامو گرفت تو دستشو اروم دورشو نوازش کرد.

موهامو آروم نوازش کرد و گفت:

الان این چیزا واسه همه یه چیز عادیه!

_واسه همه کسایی که زن و شوهرن،یا حداقل نامزد،نه واسه مایی که خواهر برادریم!

س*ی*نه هامو محکم فشار داد.دهنش رو آورد رو س*ی*نه مو ن*و*ک س*ی*نه امو محکم گاز گرفت.جیغ خفه ای از درد کشیدم که گفت:

یه بار دیگه بگی داداش از این بدتر میکنم!

نگاهش کردم و گفتم:

کیوان بیا بخوابیم!دوس ندارم باهم اینجوری باشیم!اصلا این کارا رو دوست ندارم!

_خفه شو ماهور!مگه ازت نظر خواستم که داری واسه خودت حرف میزنی؟

چیزی نگفتم.آروم داشت س*ی*نه هامو نوازش میکرد.برعکس اون که زل زده بود به صورتم اصلا نگاهش نمیکردم.سرشو اورد سمت گوشمو لاله ی گوشمو بین لباش قفل کرد.نفسای داغشو فوت کرد رو گوش و گردنمو اروم گفت:

نگاهتو ازم ندزد!

بازم نگاهش نکردم که محکم با دستاش گردنمو گرفت و گفت:

مگه نمیگم نگاهتو ندزد؟خودت دوست نداری مثل آدم باهات رفتار کنم!

کیوان

نگاهم نمیکرد و همین دیونه ترم میکرد.نمیدونستم چه مرگمه منی که ازش متنفر بودم چند وقتیه که حس میکنم وقتی نیست انگار یه چیزی گم کردم.

گریه کردنش بیشتر جری ام کرد و برای اینکه لجشو درارم دستمو بردم ل*ای پ*اش.خیلی سریع تر از اون که فکرشو میکردم عکس العمل نشون داد و با چشمای مظلومش نگاهم کرد.

کنترلمو از دست داد مو دوباره شروع کردم به بوسیدن و خوردن لباش هر لحظه که میگذشت کنترل کردن احساسم و

---

[۶] ۶

خودم سخت تر میشد

کاش خواهرم نبود اونوقت بدون هیچ محدویتی باهاش رابط*ه برقرار میکردم

میترسیدم بیشتر پیش برم و ازم بترسه ولی دست خودم نبود.نگاهش کردم و اروم دستمو بردم رو کمرش و گفتم:

اگه ل*خت تو بغلم بخوابی قول میدم کاریت نداشته باشم.

و ش*و*رت و شل*وارشو با هم از پ*اش کشیدم بیرون

وقتی چشمم افتاد به وس*ط پاش یه لحظه تعجب کردم

تا حالا فیلم پ*و*ر*ن زیاد دیده بودم.هیچ کدوم از زناش همچین ب*د*ن*ی نداشتن

نگاهش کردم که دیدم داره گریه میکنه.باعصبانیت دستمو ل*ای پ*اهاش کشیدم و گفتم:

گریه نکن ماهور.نذار عصبیتر شم ب*کار*تتو به باد بدما[۷]

چشماش گشاد شد و اشکی تر.دیگه واقعا داشت رو مخم راه میرفت.چاره ای نداشتم جز اینکه اروم اروم رو مخش راه برم تا قانع بشه

آروم بغلش کردم و گفتم:

اگه گریه نکنی قول میدم دیگه کاریت نداشته باشم

با مظلومتیت خاص خودش گفت:

ش*ورتمو میدی بپوشم؟

اخم کردم و گفتم:

نه دیگه قرار شد لخت بخوابی!

نگاهم کرد و گفت:

فقط ش*ورتمو بپوشم.

کلافه بلند شدم و ش*ورتشو انداختم تو بغلش وگفتم:

زود باش بپوش کفه مرگمونو بذاریم.

ماهور

بدون فوت وقت بلند شدم و ش*و*رتم رو پوشیدم.میترسیدم باز پشیمون شه.با خجالت نگاهش کردم و گفتم:نمیشه برم اتاقم؟

اخماش وحشتناک تو هم رفتن و با غیض گفت:دیگه پرو نشو گفتی ش*و*رتمو بپوشم گفتم عب نداره بپوش کم کم میای سوار گردنم میشی.والا!

دیگه جرات نکردم چیزی بگم.دستمو گرفت و پرتم کرد رو تخت بی حرف دراز کشیدم.نگاهم کرد و گفت:

صبح سر کار رفتنی میرسونمت مدرسه.الانم بخواب

---

[۷] ۷

یه پاشو انداخت رو پامو یه دستشم انداخت رو شونم.الکی چشمامو بستم که فکر کنه خوابیدم.نیم ساعت گذشت تا خوابم ببره.

****

صبح که از خواب پاشدم یه لحظه گیج شدم که چرا لختم!ولی یکم که فکر کردم یاد کارای دیشب کیوان افتادم و از خجالت گونه هام گر گرفتن.

از رو تخت بلند شدم.کیوان نبود.از فرصت استفاده کردم و سریع لباسامو پوشیدم.

رفتم اتاقم و لباسامو با لباس مدرسه عوض کردم

رفتم جلو آینه و نگاهی به قیافه ام انداختم.از نظر ظاهری عالی بودم ولی از نظر روحی داغون!

کیوان،داداشم،پسری که تا چند ماه پیش سعی داشت جلو همه ضایع ام کنه،دیشب میخواست کاری کنه که غلط ترینه غلط بود!

از آینه دل کندم و کوله پشتی مو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.[۸]

با احتیاط از کنار اتاق کیوان گذشتم.نمیخواستم متوجه ام بشه.صدای شر شر آب خبر از حموم بودنش میداد.

نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم.

هم ازش خجالت میکشیدم هم یجورایی ازش بدم میومد.از پله ها به سمت پایین سرازیر شدم.

نگاهی به ساعت انداختم هنوز ۷:۱۵ بود.واسه رسیدن به مدرسه نیم ساعت وقت داشتم.

کتونی هامو پوشیدم و با سرعت به سمت مدرسه به راه افتادم

تازه رسیده بودم سر کوچه که با صدای بوق ماشینی پریدم هوا.از ترس اینکه کیوان باشه جرات نداشتم حتی به سمت عقب برگردم.

با صدای بوق دوم به سمت ماشین برگشتم.با دیدن ماشین کیوان قلبم تند تر تپید.سر جام خشکم زده بود که

دیدم از ماشین پیاده شد و با عصبانیت به سمتم اومد.با ترس نگاهش کردم و خودم و زدم به اون راه و گفتم:

چی شده اینجوری عصبانی ای؟

دستمو گرفت و محکم فشار داد وگفت:

یعنی تو نمیدونی؟؟

خودمو زدم به خنگی و گفت:

یه احمقی مثل تو حرف گوش نمیده.مگه نگفته بودم صبر میکنی خودم میبرمت برای اینکه خودم رو تبرعه کنم گفتم:

یادم نبود.دستمو ول کن شکست!

زل زد تو چشمامو گفت:

دروغم میگی تازگیا نه؟

---

^ ۸

_دروغ نگفتم که کیوان!بریم مدرسه ام دیر شد!

_ایندفعه رو نادیده میگیرم ولی از این به بعد حق نداری تنهایی جایی بری.خواستی جایی بری به خودم میگی میبرمت.اگه بشنوم یا خدایی نکرده جایی ببینمت خونت گردن خودته

سعی کردم دستمو از تو دستش در بیارم.با بغض گفتم:باشه باشه ول کن دستمو

دستمو ول کرد و به سمت ماشین هولم داد.نگاهی به اطراف انداختم.چند نفر داشتن نگاهمون میکردن.بی توجه بهشون رو صندلی ماشین نشستم و زل زدم به بیرون.

بدون حرف پشت فرمون نشست و راه افتاد.

کمی از راه رفته بودیم که نگاهی بهم انداخت و دستمو میون دستاش گرفت و گذاشت رو دنده و گفت:

از مدرسه تعطیل شدی پا نشی سرخود بری خونه.خودم از شرکت مستقیم میام دنبالت!

چیزی نگفتم که دستم رو محکم فشار داد و گفت:

فهمیدی؟

با صدای آرومی گفتم:[۹]

آره

ماشین رو به سمت کناره ی جاده هدایت کرد و نگه داشت.کامل به سمتم چرخید و گفت:

ماهور؟!

_بله؟

کیوان:از این به بعد این وضع ادامه داره.اصلا دلم نمیخواد تنهایی بیای بیرون.هرچی لازم داشتی میگی من برات تهیه میکنم.اگرم کاری داشتی با خودم میریم با خودم برمیگردیم!

دلم میخواست بلند شم و محکم بکوبم تو دهنش و بگم مسائل زندگی من ربطی به تو نداره!همین تو بودی که تا سال قبل حتی اگه جلو روت جون هم میدادم عین خیالت نبود.

ولی حیف میترسیدم چیزی بگم و بیشتر عصبی بشه.نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:نمیخوای راه بیوفتی مدرسم دیر شد!

آروم ماشین رو به حرکت در آورد و با اخم گفت:

دفعه ی آخرته که سعی میکنی از دستم فرار کنی!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

توقع ات خیلی ازم زیاده!کسایی که زن و شوهرن بعد از شب اول مع*اشق*ه شون از هم خجالت میکشن،حالا تو که داداشمی و کارت اشتباهم بوده.بعد چطوری دوست داری باهات عادی برخورد کنم؟

اخمش بیشتر رفت تو هم و گفت:

ماهور دفعه ی اخرته که میگی من داداشتم،ایندفعه بشنوم وای به حالت!در ضمن این چیزا رو خودم هم میدونم.تو الان

---

۹ ۹

میگی ازم خجالت میکشی، ولی این خجالت نیست فرار کردنه!

_نه من خجالت میکشم این تویی که فکر میکنی فرار میکنم!

نگاهی بهم انداخت و لپمو کشید و گفت:

فدای خجالتت خانمی!

دیگه تقریبا رسیده بودیم.احساس میکردم این همه آروم بودنم آرامش قبل از طوفانه.دچار یه بی حسیه مطلق شده بودم.

ماشین رو جلو در مدرسه نگه داشت و گفت:برو!فقط مواظب خودت باش!

نگاهش کردمو گفتم:باشه!

قبل از اینکه پیاده بشم دستمو گرفت و دوتا اسکناس ۱۰ هزاری جلوم گرفت و گفت:بگیر لازمت میشه.

اخم کردم و گفتم:خودم دارم!

_ماهور بگیر لج نکن!

پولو گرفتم و در ماشین و محکم بهم کوبیدم.دیگه واینستادم ببینم چی میگه و به سمت مدرسه حرکت کردم.

پامو که گذاشتم تو حیاط مدرسه اولین نفری که دیدم آقای پاکزاد بود.

نمیدونستم چرا انقد این پسر به دلم نشسته بود.امروز برعکس هر روز هیچ انگیزه ای برای رویارویی باهاش نداشتم.

بی توجه به اطرافم و مریمی که داشت صدام میکرد به سمت کلاس رفتم.

تا زنگ آخر از کلاس بیرون نرفتم.حالم اصلا خوب نبود.از یه طرف حوصله ی نشستن تو کلاس رو نداشتم از یه طرفم دلم نمیخواست بازم با کیوان چشم تو چشم بشم.

غرق افکارم بودم که مریم زد از رو شونم و گفت:کجایی خا

نم خوشگله؟!

چیزی نگفتم که آروم گفت:وقت پ*ریود*ته؟[۱۰]

آروم لب زدم:نه!

_پس چی شده؟اصلا رو به راه نیستی!

_چیزیم نیست!

عمیق نگاهم کرد و گفت:پاشو وسایلتو جمع کن الان زنگ میخوره!

ممنون شعورش بودم که میدونست وقتایی که حوصله ندارم نباید هی سوال بپرسه.داشتم کتابامو تو کیفم میذاشتم که زنگ خورد.

زیپ کوله امو بستم و انداختمش رو شونه ام.از لا به لای بچه ها گذشتم.تو یه تصمیم ناگهانی به سمت ایستگاه اتوبوس به راه افتادم.

---

[۱۰] ۱۰

میدونستم کیوان شر بپا میکنه ولی دلم میخواست برم و واسه چند ساعت تنها باشم.

سوار اتوبوس شدم و ایستگاه اتوبوس بعدی پیاده شدم.خدا روشکر صبح ۲۰ هزار تومن رو از کیوان گرفتم.

حدودا یه ربع پیاده راه رفتم تا تونستم یه تاکسی بگیرم.سوار شدم و در جواب راننده که پرسید:کجا میرید؟

آروم گفتم:بهشت زهرا!

نگاهی از اینه ی ماشین بهم انداخت و راه افتاد.چشمام رو رو هم گذاشتم و تا زمانی که ماشین توقف نکرد باز نکردم.چشم که باز کردم و با دیدن بهشت زهرا کرایه راننده رو حساب کردم و پیاده شدم.

به سمت گل فروشی که همون اطراف بود حرکت کردم و با ته مونده ی پولم چند شاخه گل خریدم و رفتم سر خاک مامان.

کنار قبرش نشستم و یکی از گل ها رو به دست گرفتم و شروع کردم به پر پر کردنش.هنوز چند دقیقه نگذشته بود که اشکام سرازیر شدن.به اسم مامان زل زدم و گفتم:مامان؟!تو کدوم کتابی نوشتن که برادر حق اینو داره که تا مرز ت*ج*اوز به خواهرش پیش بره؟اخه کی باورش میشه که داداش آدم باعث بی عفت شدنش بشه؟

مامان ازت گله دارم.این طرز تربیت کردن یه پسر نبود.

کجای کارتون اشتباه کردین که پسرتون تا به باد دادن ب*ک*ار*ت خواهرش پیش رفت؟

همین طور داشتم گریه و شکایت میکردم که صدایی که از پشت سرم اومد باعث شد به سمت عقب برگردم.

با دیدن بابا که رو زمین افتاده بود و دستش رو قلبش بود سراسیمه به سمتش دویدم.

کنارش نسستم و سرش رو تو آغوش گرفتم.نگاهی به چشماش کردم که دیدم زل زده بهم.هول و دستپاچه گفتم:چت شد بابا؟

بریده بریده گفت:[11]

کی..وان میخوا...سته بهت..تج...اوز ک..نه؟

مات و مبهوت به صورتش نگاه کردم که ادامه داد:ببخ..شید که کم کار..ی ک..ردم.مق...صر من..م نه ما..مانت که نت..ونستم در..ست تربیت..ش کنم

با گریه گفتم:حرف نزن بابا جون حالت خوب نیس.توروخدا آروم باش!

نگاهم کرد و آروم تر و بی جون تر از قبل گفت:حلا...لمون کن

مردمک چشماش به سمت پایین و لیز خورد و در نهایت چشماش بسته شد.هق هقم شدت گرفت.دستمو به سمت جیبش بردم و از توش گوشیشو دراوردم.شماره کیوان و گرفتم که به محض اولین بوق برداشت و گفت:

بله؟

با گریه گفتم:کیوان توروخدا زودتر خودتو برسون!

با داد گفت:معلوم هست کدوم گوری هستی؟ببینمت میکشمت ماهورا!

_کیوان هر چه سریع تر بیا بهشت زهرا بابا اصلا حالش خوب نیست!

---

[11] ۱۱

ولوم صداش اومد پایینو جای صدای بلندشو نگرانی گرفت و گفت:چی شده؟

_فقط بیا کیوان سر خاک مامانیم بیا اونجا

_باشه!باشه اومدم.

گوشی و قطع کردمو و زل زدم به بابام،مردی که از ۱۰ سالگی هم پدرم بود و هم مادرم.دیوانه وار دوسش داشتم.کیوان هم با اون همه غرورش بابا رو میپرستید.هیچ وقت تو این حالت ندیده بودمش این باعث میشد از نگرانی حالت تهوع بگیرم.

تا وقتی که کیوان برسه صد بار مردمو زنده شدم!ولی با هر سختی ای بود بلاخره رسید.

وقتی نزدیکتر شد با گریه از کنار بابا بلند شدم و گفتم:

کیوان بیا ببریمش دکتر!

هولم داد سمت عقب که محکم افتادم زمین.کنار بابا نشست و نبض شو گرفت.در عرض چند ثانیه برگشت سمتم و یقه مو محکم گرفت و محکم از گلوم فشار داد و گفت:

چیکار کردی که اینجوری شد؟چی بهش گفتی که نفسش بند رفت هان؟[۱۲]

نفسم داشت بند میومد با کلی تلاش فقط تونستم بریده بریده بگم:هی..چی

به چشماش نگاه کردم.باورم نمیشد تو چشماش نم اشک نشسته باشه.داشت نفسم میگیرفت که محکم کوبوندتم رو سنگ قبر مامان.

رفت سمت بابا.کل هیکلم به خاطر برخورد با سنگ قبر درد گرفته بود.کیوان بابا رو گرفت بغلش و رو به من گفت:گمشو بیا دنبالم!

بلند شدم و به دنبالش راهی شدم.کیوان بابا رو رو صندلی عقب ماشین خوابوند.برگشت سمت من و بی هوا محکم کوبید تو دهنم و گفت:

ببر صدای نحس تو تا نزدم داغونت کنم.

دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدای گریه ام قطع بشه.نشستیم تو ماشین و کیوان با سرعت بالا شروع به رانندگی کرد.نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

ماهور مثل آدم بگو چیکار کردی بابا انقد حالش بد شده؟

_هیچی بخدا،من حالم خوب نبود اومدم سرخاک.نشسته بودم سر خاک مامان که دیدم صدای افتادن چیزی اومد برگشتم دیدم باباست که افتاده رو زمین.

_جواب سر بالا نده توله.تو باز یه کاری کردی که بابا اینجوری حالش بد شده دیگه!وای به حالت اگه بابا به هوش بیاد و چیزی خلاف حرف تو بزنه!

چیزی نگفتم که یهو مثل برق گرفته ها به سمتم برگشت و گفت:

راجب دیشب که چیزی بهش نگفتی؟

با ترس سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:نه چی میرفتم میگفتم اخه؟

---

[۱۲] ۱۲

دیگه تقریبا رسیده بودیم جلوی بیم

ارستان.کیوان ماشین رو پارک کرد و

خیلی سریع پیاده شد و بابا رو بغل کرد به سمت در ورودی بیمارستان دوید.سوئیچ رو از جا سوئیچی برداشتم و در ماشین و قفل کردم و خودمو به کیوان رسوندم.

تا به بیمارستان وارد شدیم چند تا پرستار با یه برانکارد اومدن سمتمون و بابا رو گذاشتن روش و با سرعت حرکت کردند.

دنبالشون راهی شدم.وقتی به پشت در اتاق عمل رسیدیم روی یکی از صندلی هایی که اونجا بود نشستم.دیگه اصلا نا نداشتم که سر پا وایسم.

بابا رو بردن تو اتاق عمل و درو بستن.یکی از پرستارا رو به کیوان گفت:

لطفا برای انجام دادن کارای اولیه دنبال من بیاین.

کیوان سری به نشونه ی تایید تکون داد و پشت سر پرستار به راه افتاد.

چشامو بستم و دیگه چیزی رو احساس نکردم.وقتی چشامو باز کردم هر چقد فکر کردم نفهمیدم کجام و چرا اینجام.با دیدن پرستاری که بالا سرم بود و داشت سرممو چک میکرد تازه تمام اتفاقات اخیر یادم افتاد.

خیلی سریع گفتم:بابام؟حالش خوبه؟

لبخندی زد و گفت:فعلا که حال تو بدتره

نگاهی به سرمم انداختم و گفتم:[۱۳]

میشه ببینمشش؟

_نه عزیزم.صبر کن سرمت تموم شه.بعدش برادرتو صدا میکنم میاد دنبالت.

هنوز حرفش تموم نشده بود که در اتاق باز شد و کیوان اومد تو.نگاهی به قیافه اش انداختم.چشماش باد کرده و قرمز بود.چرا پیرهن مشکی پوشیده بود؟

با استرس گفتم:

کیوان؟چرا مشکی پوشیدی؟؟

نگاهم کرد و چیزی نگفت.پرستار بعد از چک کردن سرم گفت:

یه ساعت دیگه میام سرمتو میکشم میتونی مرخص شی

و بلافاصله بیرون رفت.صدام اوج گرفت:کیوان توروخدا حرف بزن.بابا چیزیش شده؟؟

فقط نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت.اشکام شروع به چکیدن کردن و گفتم:

مگه لالی کیوان؟:

اخم کرد و گفت:درست صحبت کن تا نزدم لت و پارت کنم.

چیزی نگفتم و آروم آروم اشک ریختم.اومد بالا سرمو موهامو که از رو سری بیرون زده بود رو نوازش کرد.نگاهش

---

[۱۳] ۱۳

کردم و گفتم:از کیه بی هوشم؟

_الان ساعت۸صبحه.تقریبا میشه یه روز.

با مظلومیت گفتم:

کیوان بابا حالش خوبه؟

چشماش اشکی شد و گفت:نه!

باورم نمیشد که کیوان بخواد گریه کنه.منتظر نگاهش کردم که گفت:

مرخص شدی میریم بهشت زهرا.

با این حرفش انگار قلبم از حرکت وایساد.شوک زده داشتم نگاهش میکردم که ادامه داد:

شوک عصبی بهش وارد شده.با توجه به حال مریض قلبش و سابقه ی سکته ی قلبی ای که داشت نتونسته طاقت بیاره.

وای خدا.حتما بخاطر حرفایی که سرخاک شنیده بود اینجوری شده.با صدای بلند زدم زیر گریه.کیوان نگاهم کرد و گفت:

الان فقط بخاطر اینکه حالت بده بهت چیزی نمیگم فکر نکن نفهمیدم که مرگ بابا تقصیر تو بوده.از این به بعد زندگی جهنمی ات شروع میشه!

اصلا حوصله ی بحث کردن و تبرئه کردن خودم رو نداشتم.

وقتی که بابا زنده بود کیوان میخواست اون بلا رو سر من بیاره،حالا که بابا مرده قراره چه بلایی به سرم بیاره،خدا داند!نگاهش کردم و با التماس گفتم:

میشه موقع دفن کردن بذاری بابا رو ببینم؟[۱۴]

اخم کرد و گفت:نه اصلا فکرشم نکن.

_توروخدا کیوان

_با من چونه نزن ماهور.کاری نکن اصلا نبرمت.

دیگه تا زمانی که سرمم تموم نشده بود چیزی نگفتم.این یه ساعت به اندازه ی ۱۰ سال طول کشید.

بلاخره پرستار اومد و سرممو از دستم دراورد و رو به کیوان گفت:

لطفا برید تسویه حساب کنید.خانم مرخص ان

کیوان سری به نشونه ی باشه تکون داد و رو به من گفت:

پاشو لباس مشکی اوردم برات.بپوش سریع بریم

پرستار نگاهی بهم انداخت و گفت:

میخوای کمکت کنم عزیزم؟

قبل از اینکه من جواب بدم کیوان گفت:

---

[۱۴] ۱۴

نه خودم کمکش میکنم.

پرستاره نگاهی به کیوان انداخت و با اخم از اتاق بیرون رفت.از رو تخت اومدم پایین و گفتم:خودم میتونم لباسامو عوض کنم.

کیوان پلاستیکی که دستش بود رو رو تخت گذاشت.اومد سمتم دستشو روی گونه هام کشید و اشکامو پاک کرد و گفت:فعلا گریه نکن.بعدا وقت واسه

گریه کردن زیاد داری.

نگاهش کردم و خواستم دکمه های مانتومو باز کنم که دستامو گرفت و با عصبانیت تو مشتش فشار داد و گفت:

خوش ندارم یه حرف و دو بار بگم.وقتی گفتم کمکت میکنم مفهومش چیه؟

چیزی نگفتم که اونم اروم دکمه های مانتومو باز کرد و از تنم دراورد.از زیر مانتوم تیشرت سفید پوشیده بودم.خواست اونم دربیاره که سریع گفتم:نه بذار بمونه تنم

با اخم نگاهم کرد که گفتم:[۱۵]

خب سردم میشه

چیزی نگفت و مانتو مشکی ای که اورده بود رو تنم کرد شلوارمم عوض کرد و گفت وسایلاتو جمع کن.الان میام دنبالت.

کیوان از اتاق بیرون رفت و منم لباس های مدرسه مو گذاشتم تو پلاستیک.دوباره با به یاد آوردن بابا چشمام اشکی شد.الهی بگردم براش که نتونست عروسی کیوان رو ببینه،همیشه میگفت تنها چیزی که از خدا میخوام اینه که بهم یه عمری بده که بتونم عروسی کیوان رو ببینم بعدش جونمو بگیره.

هروقت حسودی میکردم میگفتم پس من چی میگفت نترس تو زودتر از کیوان ازدواج میکنی!

غرق افکارم بودم که در اتاق باز شد و کیوان امد تو و با دیدنم گفت:

مگه نگفتم گریه نکن؟هان؟!

_به تو چه؟اگه من واسه بابام گریه نکنم پس کی گریه کنه؟

به سمتم خیز برداشتو گلومو گرفت و گفت:خودت باعث مرگش شدی حالا داری واسش گریه هم میکنی؟

با هق هق گفتم:

بخدا من چیزی بهش نگفتم!

_خفه شو دروغ نگو دختره ی احمق،پاشو گمشو بریم

حولم داد سمت در،نزدیک بود بیوفتم زمین که دستگیره ی در رو گرفتم و تعادلم رو حفظ کردم

با صدای کنترل شده ای گفت:د یالا چقدر لفتش میدی؟!

_آروم به سمت بیرون حرکت کردم دلم نمیخواست زودتر برسم و دفن شدن بابام رو ببینم.

کیوان وقتی دید اروم حرکت میکنم،دستم رو گرفت و به قدم هاش سرعت داد که منم مجبور شدم به تبعیت ازش تند تر راه برم.

---

[۱۵] ۱۵

داشتیم از بیمارستان خارج میشدیم که بهش گفتم:پس تسویه حساب چی؟

_انجام دادم!

به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم.با سرعت بالا داشت رانندگی میکرد.

وقتی رسیدم ماشین رو پارک کرد و رفتیم جلو در غسال خونه اکثر فامیلامون اونجا بودن.

کیوان نگاهی بهم انداخت و گفت:

همین جا بشین تا ما بریم بابا رو تحویل بگیریم.نیام ببینم نیستی.

سری تکون دادم و گوشه ای نشستم.زانوهامو بغل کردم و آروم آروم اشک ریختم.

حدودا نیم ساعت بعد کیوان با جمعی از مردا با ذکر لا اله الا الله امدن بیرون.

وقتی این صحنه رو دیدم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

برای بابا نماز خوندن و مراسم خاکسپاری انجام شد ودفنش کردن.همه چی بیشتر از اون چه که فکرشو میکردم اتفاق افتاد

کیوان رو حرفش موند و نذاشت بابا رو ببینم.انقدر گریه کرده بودم که کاسه چشمام خشک شده بود.

کیوان میخواست کسایی که واسه خاک سپاری امده بودن رو واسه صرف غذا ببره رستوران.[۱۶]

اصلا حس و حالی واسه رستوران رفتن نداشتم بخاطر همین رفتم پیشش با مظلومیت بهش گفتم:

میشه من رو ببری خونه؟

نگاهی بهم انداخت و بعد از کمی مکث گفت:صبر کن بریم رستوران بعدش میریم خونه صاحب عزا ماییم زشته نباشی!

ناچارا قبول کردم و باهاش به سمت ماشین حرکت کردم.سوار شدیم و جلوتر از بقیه راه افتادیم.

بعد از صرف غذا مهمونا رو راهی کردیم.و خودمون هم رفتیم خونه.

بدون اینکه کلمه ای با کیوان حرف بزنم رفتم اتاقمو لباسام رو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.بعد از نیم ساعت خوابم برد.

****

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم؛نگاهی به ساعت انداختم،با دیدن عقربه ها که روی ۱۲ بودن محکم کوبیدم رو پیشونیم و سریع از جام بلند شدم.

خیلی دیر از خواب بیدار شده بودم،نیم ساعت دیگه کیوان میومد و ناهار میخواست و من هنوز هیچی نذاشته بودم!!کار های خونه هم مونده بودند.

گوشی رو از رو میز کوچیک کنار تخت برداشتم و تماس های بی پاسخم رو چک کردم که دیدم مریم چند بار زنگ زده بود.

همونطور که داشتم رو تختی رو درست میکردم زنگ زدم بهش،بعد از چندتا بوق جواب داد:

---

[۱۶] ۱۶

سلام!کجا مردی که جواب نمیدادی؟

_خواب بودم.چه خبر؟خوبی؟خوشی؟

_ممنون،تو خوبی؟

_هی بدک نیستم؛کارم داشتی زنگ زده بودی؟

_آره،زنگ زدم معذرت خواهی کنم.ببخشید،دیروز نشد بیام مراسم چهلم بابات!!

_اشکال نداره.فدای سرت!انشاا..عروسیت جبران میکنم!!

جیغ زد و گفت:منظورت اینه که عروسیم نمیای؟

_ اهوم دقیقا.

_کوفت،تو عروسی من تو ساقدوشمی!

_البته اگه یادت نره که دعوتم کنی!

_تو که دعوت لازم نداری!خودت صاحب مجلسی!

_خب خب کم زبون بریز،کاری نداری؟من برم ناهار درست کنم الان کیوان میاد.

_ ماهور؟

_ بله؟!

_کیوان اذیتت نمیکنه؟

لبخند تلخی زدمو گفتم:

نه برای چی باید اذیتم کنه؟!

مکث کردو اروم گفت:

نمیدونم،برو به کارت برس عزیزم مزاحمت نمیشم.[۱۷]

_ مراحمی،به مامانت سلام برسون فعلا.

_فعلا.

گوشی رو قطع کردم رفتم سرویس بهداشتی.بعد از شستن دست و صورتم به سمت اشپزخونه رفتم و واسه ناهار ماکارونی بار گذاشتم.

دستمال جادویی رو برداشتم شروع کردم به گردگیری.داشتم میز عسلی رو پاک میکردم که کیوان وارد خونه شد.

نگاهی بهش انداختم و آروم سلام کردم.جواب نداد و رفت داخل اتاقش.

رفتم اشپزخونه و میز ناهار رو چیدم،برای کیوان ماکارونی ریختم و گذاشتم رو میز و برای خودم رو هم گذاشتم تو یه سینی کوچیک و یه قاشق هم گذاشتم کنار بشقابم.میخواستم برم اتاقم که همون لحظه کیوان امد.جلو در اشپز خونه وایستاد و گفت:کجا؟

---

[۱۷] ۱۷

_اتاقم!

_لازم نکرده بشین همینجا مثل ادم غذاتو بخور.

_ برو کنار میخوام برم اتاقم،اونجا راحت ترم.

بازو هامو گرفت و فشار داد و گفت:

من ازت پرسیدم کجا راحت تری؟هوم؟!

نگاهش کردمو گفتم:نه!

_پس چیزی که ازت پرسیده نمیشه رو راجبش حرف نزن!حالا هم برو بشین پشت میز تا به زور نبردمت.

_ ول کن بازومو کیوان،میخوام برم درس بخونم.

اخم کردو گفت:کاری نکن که نزارم بری مدرسه!اول غذاتو میخوری بعد ظرفاتو میشوری و دست اخر میری سراغ درس ات.زود باش برو بشین!

سر جام وایستادم که عصبانی شد و هولم داد سمت میز غذا خوری که پهلوم محکم با میز برخورد کرد و جیغم به هوا رفت.هرچقدر تلاشم برای گریه نکردنم به خاطر درد زیادم بی فایده بود و اولین قطره ی اشکم چکید.

با بی رحمی تمام بازو هامو گرفت و محکم فشار داد و چسبوندتم به در یخچال و گفت:وقتی یه حرفی میزنم مثل آدم گوش بده و هی مخالفت نکن![۱۸]

با چشمای اشکیم زل زدم بهش که گفت:

الکی ام مظلوم نمایی نکن.فکر نکن یادم رفته که دلیل مرگ بابام تو بودی!از این به بعد روزگارتو سیاه میکنم.مدرسه ات یه ماه دیگه تعطیل میشه مگه نه؟

آروم سرمو به معنی مثبت تکون دادم که گفت:امسال سال اخرته!دیگه نمیذارم بری.میدونی که الان صاحب اختیار تام تو منم.از این به بعد حتی حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری!مدرسه رفتنی هم خودم میبرمت!حتی حق اعتراض نداری،من گفتم بمیر باید بمیری!

درد پهلوم در برابر نیش حرفاش هیچ بود.نگاهمو از نگاهش گرفتم و گفتم:

ولی این بی انصافیه!

محکم کوبید رو در یخچال و گفت:

مگه نگفتم حق اعتراض نداری؟هان؟

چیزی نگفتم که چونمو تو دستش گرفت و سرمو بلند کرد و گفت :جوابت رو نشنیدم!

آروم گفتم:باشه!

چونمو بیشتر فشار داد که نگاهش کردم.سرشو اورد نزدیک تر و گفت:

اتاقتم عوض میشه!از این به بعد تو اتاق من میمونی

دهنم از تعجب باز موند بود.خواستم اعترضی کنم که یهو ل*باشو گذاشت رو ل*بام.دست و پا زدم و خواستم پسش بزنم که بیشتر بهم چسبید و دستامو محکم با دستاش قفل کرد و حق هیچگونه اعتراضی رو بهم نداد.با اینکارش شدت

---

[۱۸] ۱۸

بغضم بیشتر شد.من اگه شب با این بخوابم چند روزه منو میکشه!

انگار که عروسک خیمه شب بازیشم!ل*باش رو از رو ل*بام برداشت و اروم ازم جدا شدو گفت:

لباستو بزن بالا ببینم پهلوتو

_نمیخواد چیزی نیست!

محکم لباسمو گرفت تو مشتش و گفت:

مگه گفتم چیزی هست یا نه؟گفتم بزن بالا.

و خودش لباسمو داد بالا و گفت:

اوه!صبر کن الان میام!

از اشپزخونه بیرون رفت و بعد از حدود ۵ دقیقه برگشت دستمو گرفت تو دستشو و خودش نشست رو یکی از صندلی ها و من رو نشوند رو پاش

خواستم از رو پاش بلند شم که پهلومو محکم فشار داد.جیغم هوا رفت و اشکم دراومد.بی توجه به من آروم پیرهنم رو داشت در میاورد که گفتم:

کیوان چیکار میکنی؟تو رو خدا اذیتم نکن![۱۹]

اخم وحشتناکی کرد و گفت:

یه لحظه خفه شو!

پیرهنمو در اورد.زیرش یه س*وت*ین زرشکی پوشیده بودم.راحتی بود و س*ینه هام قشنگ از زیرش مشخص بود.از خجالت اصلا نگاهش نمیکردم.

کرمی رو که اورد بود رو درش رو باز کرد و یکمشو زد به کمرم.از سردی کرم مورمورم شد.نگاهی به پهلوم کردم که از تعجب چشمام گرد شد.پهلوم کامل کبود شده بود.

کیوان اروم کرم رو به همه جای کبودی مالید.غرق فکر بودم که گفت:

الان زخمت داغه دردش رو نمیفهمی یکم که بگذره تازه یادت میوفته پهلوت داغونه!الان دارم پماد میزنم که بعدا صدای زر زر تو نشنوم!

منو باش که فکر کردم نگرانمه.در کرم رو بست و گذاشت رو میز.به طور ناگهانی دستش رو گذاشت رو س*ین*ه هام و

شروع کرد به م*الش دادن.با عجز نالیدم:کیوان چیکار میکنی؟

بی توجه بهم گفت:چرا اینا انقد کوچیکن؟

نگاهم کرد و ادامه داد:

ولی عیب نداره خودم بزرگشون میکنم!

آروم م*یمالید و گه گداری محکم فشار میداد و جیغم رو درمیاورد.حدود ۵ دقیقه بعد بیخیال شد و گفت:

---

[۱۹] ۱۹

حالا گمشو برو غذاتو بخور!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

آرزومه هرچه زودتر از این خونه برم چه به وسیله ازدواج چه به وسیله ی مر...

نذاشت حرفم تموم شه و محکم از گلوم گرفت و یه سیلی زد تو دهنم و گفت:

به خواب ببینی که ازدواج کرده باشی بچه!کارای انحصار وراثتم در حال انجامه!هیچ مال و منالی بهت نمیرسه حتی یه قرون!

چیزی نگفتم که ولم کرد و گفت:

غذاتو کوفت کن![۲۰]

خودش مشغول شد و بعد از صرف غذا بلند شد به سم

ت اتاقش رفت.

غذامو نصفه نیمه رها کردم و ظرفا رو جمع کردم و شستم.شدید دل درد گرفته بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

وای نکنه پ*ر*یو*د شدم!رفتم دسشویی و خودم رو چک کردم که دیدم ش*ورت*م خ*ونی شده.

سریع در اومدم و رفتم اتاقم و هر چقدر کشو لباس هام رو گشتم پد بهداشتی پیدا نکردم.با کلافگی رفتم سمت اتاق کیوان و در زدم.جوابی نداد.دوباره در زدم و بدون اجازه وارد شدم.

با دیدن ب*دن ل*خت*ش جیغ زدم و رومو چرخوندم.تازه از حموم در اومده بود و کاملا ل*خت بود.نزدیک شدنش رو احساس میکردم که یهو از پشت چسبید بهم و گفت:خودت تنبیه اتو انتخاب کن!

با تعجب گفتم:چه تنبیهی؟

_تنبیه اینکه بی اجازه وارد اتاق شدی!

_خب خب من فکر کردم خوابی.ولم کن دست نزن بهم!

بیشتر بهم چسبید و گفت:

تنبیه ات اینه که امشب کاملا ل*خت تو بغلم میخوابی منم حق خ*وردن و لمس کردن همه جای بدنت رو دارم.دستش رو وس*ط پا*م گذاشت و گفت:

حتی اینجارو!

با جیغ گفتم:تو غلط میکنی.ولم کن عوضی!

با این حرفم عصبی شد و پرتم کرد رو تخت.اومد روم و ش*لوار*م رو فوری در آورد.با دیدن ش*ور*ت خ*ون*یم یهو مکث کرد و بهم نگاه کرد و گفت:

ش*و*رتت چرا خ*ونیه؟

با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

---

[۲۰] ۲۰

مشکل دخترونه اس!

چشاش خندید و با شیطنت گفت:

چه مشکل دخترونه ای؟

_هیچی نیس کیوان میشه از روم بلند شی؟باید خرید هم برم!

نگاهم کرد و گفت:پر*یود*ی؟

با خجالت سر تکون دادم که گفت:

ای جان دوست دارم!

با تعجب نگاهش کردم که...

گفت:ها چیه؟چرا تعجب کردی؟

آروم زمزمه کردم:چی رو دوست داری؟![21]

_اینکه پ*ریود باشی رو!

چپ چپ نگاهش کردم و باخودم زمزمه کردم:خدا شفا نمیده که!

_درست حرف بزن تا نزدم همه جاتو خ*ونی کنم!

نگاهش کردم و برای اینکه موضوع بحث رو عوض کنم گفتم:یکم پول داری بدی؟

اخم کرد و گفت:پول واسه چی؟

_باید برم خرید!

_خرید چی بگو خودم میرم میخرم میارم،به همین زودی یادت رفت که گفتم حق بیرون رفتن نداری؟!؟

_کیوان الان واجبه باید برم خب!

_خب اگه واجبه بگو برات بخرم

لبام اویزون شد و گفتم:

نمیخواد دیگه مرسی.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

خب حالا واسه من قیافه نگیر حاظر شو باهم بریم!

ل*باشو اورد نزدیک ل*بامو

حرفشو ادامه داد:

هیچ وقتم ل*باتو اینجوری جلوی کسی غنچه نکن!

---

[21] ۲۱

و بلافاصله ل*ب*امو بوسید و گفت:

حالا پاشو برو حاظر شو بریم

از رو تخت بلند شد و به سمت کمدش رفت.من هم به تبعیت از حرفش بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

مانتو شلوار ساده ی مشکی پوشیدم و شال زرشکیم رو هم انداختم رو سرم!از اتاق خارج شدم که دیدم کیوان روی اولین پله نشسته.اروم به سمتش حرکت کردم که دیدم تو برنامه ی تلگرامه.نگاهی به صفحه ی چتش انداختم.داشت با یه دختر چت میکرد!یهو طرف مقابلش عکس ل*ختی براش فرستاد.

چقد قیافش آشنا بود.به قیافه دقیق تر نگاه کردم که دیدم دختر خالشه!چیزی نگفتم و آروم از کنارش رد شدم.نگاهم کرد و گفت:آماده شدی؟

_میبینی که!

احساس میکردم این مدت بازیچه ی کیوان بودم.همه ی دخترارو همینطوری بازی میده؟[۲۲]

حتی به منی که خواهرش بودم رحم نکرده بود.کاش حداقل یه فامیل درست و حسابی داشتیم میرفتم پیش اون زندگی میکردم.یا حداقل میتونستم از حقم دفاع کنم و ارثی رو که بهم میرسید رو از کیوان بگیرم و از این خونه برم.

اروم قدم بر میداشتم و فکرم درگیر بود.کیوان جلوتر از من بود.جلوی در ورودی وایسادم تا کیوان ماشینش رو از پارکینگ بیاره بیرون.

همین که جلو پام ترمز زد سوار شدم.اصلا نگاهش نمیکردم.وقتی دیدم حرکت نمیکنه گفتم:چرا حرکت نمیکنی؟

کامل برگشت سمتم و گفت:

چته؟چراقیافه میگیری؟

بدون اینکه ذره ای بهش نگاه کنم گفتم:

سرم درد میکنه لطفا زود تر راه بیوفت

به سمتم خیز برداشت و بازومو تو مشتش گرفت و فشار داد و از لابه لای دندونای کلید شدش گفت:

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد.صبر من حدی داره ماهور،اگه تموم شه مواظب باش سرت به باد نره!

_مگه چی گفتم ؟

_هرچی میگی بگو ولی بهم دروغ نگو!

جدی تر از قبل گفتم:سرم درد میکنه همین!دروغم نگفتم!ول کن بازومو.

عمیق نگاهم کرد و به راه افتاد.دستشو گذاشت رو فرمون و گفت:

کجا میخوای بری؟

_داروخونه!

دیگه تا زمانی که مقابل داروخونه توقف کنه حرفی بینمون رد و بدل نشد.با صدای آرومی گفتم:پول میدی؟

---

[۲۲] ۲۲

بدون اینکه جوابم رو بده از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.در ماشین رو باز کرد و گفت:پیاده شو!

به اجبار پیاده شدم و به سمت داروخونه حرکت کردم.در ماشین رو قفل کرد و دنبالم به راه افتاد.خجالت میکشیدم که جلوی روی اون برم و پد بهداشتی بخرم.داشتم با خودم فکر میکردم چیکار کنم که گفت:

چی میخواستی بخری؟

کلافه نگاهش کردم که گفت:

زود باش دیگه!

آروم به سمت زن فروشنده حرکت کردم و گفتم:تو برو قرص مسکن بخر من الان میام!

نگاهم کرد و از جاش تکون نخورد.باکلی خجالت رو به فروشنده گفتم:

ببخشید پد بهداشتی میخواستم

کیوان[۲۳]

نگاهی به قیافش انداختم.از خجالت گونه هاش سرخ شده بود.لبخند زدم رفتم کنارش و دستش رو گرفتم.عاشق خجالت کش

یدناش بودم.زنه نگاهی بهمون انداخت و گفت:

چندتا؟

خم شدم و در گوش ماهور گفتم:

بیشتر بخر.

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

حوصله ندارم هر روز پاشم بیام برات پد بخرم و این امل بازی هاتو تحمل کنم.

دست خودم نبود و دلم میخواست با زبون تلخم حس درونی مو پنهون کنم.

حتی برای اینکه از فکرش دربیام با دختر خاله ام دوست شده بودم و هر وقت دلم میخواست ماهور بغلم باشه وقتمو با اون پر میکردم ولی باز هم تو اون

لحظه ها تمام فکر و ذهنم ماهور بود.

از یه طرفم نمیتونستم با این موضوع کنار بیام که ماهور باعث مرگ بابا شده!

با صدای ماهور به خودم اومدم:

۵تا بدین لطفا

زنه رفت و اورد و گفت:۱۲هزار تومن شد.

حساب کردم و از اون سمت دارو خونه هم یه مسکن خریدم.نگاهش کردم و گفتم:دیگه چیزی نمیخوای؟

_خودم نه ولی واسه خونه باید خرید کنی.

---

[۲۳] ۲۳

_لیست کردی چیزای که میخوای رو؟

_ نه ولی الان مینویسم میدم بهت

_باشه

داشبورد رو باز کرد و از توش کاغذ و خودکار بیرون کشید.میدونست که همیشه کنارم کاغذ خودکار دارم.شروع کرد به لیست کردن چیزایی که لازم داشت.

چی میشد الان زنم بود و به عنوان زن زندگیم واسه خونمون لیست خرید مینوشت.لیست رو مقابلم گرفت و گفت:

گوشت و مرغ هم نداریم.

نگاهی بهش انداختم و اخرسر تحمل نکردم.خم شدم و لپشو بوسیدم.سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.تو این چهل روزی که بابا مرده بود کلی لاغر شده بود.

از دخترای سر به زیر خیلی خوشم میومد.ماهور جیغ و دادشو داشت ولی وقتایی که میدونست کاری نمیتونه از پیش ببره همیشه سر به زیر بود و دل ادم رو به رحم میاورد.[۲۴]

مقابل یه سوپر مارکت نگهداشتم و رو بهش گفتم:

تو بشین من الان میام!

سری تکون داد و چیزی نگفت.پیاده شدم و رفتم داخل سوپری.هرچیزی که ماهور لیست کرده بود رو خریدم و برگشتم تو ماشین و رو بهش گفتم:

باید پول این همه خریدی رو که کردم باهام حساب کنی!

نگاهم کرد و گفت:من که پول ندارم!

چیزای دیگه که داری!

چشماش گشاد شد و گفت:چی؟

با تعجب و دهن باز نگاهم میکرد که باعث شد نتونم جلو خودم رو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده.نگاهش کردم که گفت:به چی میخندی بگو مام بخندیم!

و زیر لب غر زد که:دیونه شده ها!

چیزی نگفتم و استارت زدم.تو راه مرغ و گوشت هم خریدم و مستقیم رفتم سمت خونه.تا رسیدیم ماهور از ماشین پیاده شد و پلاستیک پد شو برداشت و رفت تو خونه.منم پلاستیک های خرید رو برداشتم و رفتم اشپزخونه پلاستیک ها رو گذاشتم رو اپن و رفتم طبقه بالا.در اتاق ماهور رو زدم و بدون اینکه منتظر اجازه اش باشم رفتم تو.نگاهم کرد و گفت:

قبلا ادما منتظر اجازه ورود میشدن

نگاهش کردم و گفتم:

تو دهنت میگی قبلا

چیزی نگفت که گفتم:

---

[۲۴] ۲۴

لباستو عوض کن وسایلا رو جا به جا کن.درضمن لباساتم جمع کن بیار اتاقم.

خواست حرف بزنه که گفتم:

حق اعتراض هم نداری وگرنه خودت میدونی که چیکارت میکنم.

سرشو تکون داد.از اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاقم.لباسامو عوض کردم و خودم رو انداختم رو تخت.

ماهور[۲۵]

پسر احمق!یعنی چی اخه؟من نخوام تو اتاقش بخوابم کی رو باید ببینم.زیر لب غر غر میکردم و لباس هامو عوض میکردم.بعد از تعویض لباس به سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم و به دست و صورتم آب زدم.

رفتم آشپزخونه و وسایل هایی که کیوان خریده بود رو جا به جا کردم.علاوه بر لیستی که نوشته بودم یک پلاستیک از خوراکی هاییم که دوستشون داشتم لا به لای خرید ها وجود داشت.

یعنی واقعا با این همه بی توجهیاش علایق من رو میدونست؟!نه بابا حتما شانسی خریده.جا به جا کردن وسایل ها حدود یه ساعت زمان برد.مرغ ها رو ریختم تو سینک ظرف شویی و مشغول شستنشون شدم.حواسم پرت بود و داشتم با خودم آهنگی رو زمزمه میکردم:

این سکوت چشمام به نفعته

خودت میدونی که قلبم طرفته

ولی عاشقی همینه

کسی به پای کسی نمیشینه

میدونم عشقم خاطره میشه برات

تو که نمیدونی

دل عاشق منو میسوزونی

میدونم نمیمونی

یه روزی میری

میدونم که یه روز حرفتُ پس میگیری

با این که من هنوز مراقب این عشقم

یهو دستی دور ش*ک*م*م حلقه شد و سرشو گذاشت رو شونم و آروم گ*ر*د*نم رو ب*و*س*ی*د.

اروم تو گوشم ادامه ی آهنگ رو زمزمه کرد:من و تو آخر قصه جدا میشیم از دل هم نمیتونی بمونی پای دلم

تو منو می سپری اخرش عشقم دست خودم از همین می ترسم

میدونم که یه روز صبح که بیدار بشم نیستی پیشم نذار که بیشتر وابسته بشم

مطمئم تو یه کاری میدی عشقم دست دلم

---

[۲۵] ۲۵

بیخودی نیست ترسم

یه طرف قلبت یکی دیگه ست

یه بار دیدم توی دستات ازش یه عکس

واسم بدترین عذابه

کاش که بیدار شم ببینم یه خوابه

آخه هنوزم دوست داره تو رو دلم

راهی نمیمونه

واسه قلب این عاشق دیوونه

واست یکی دیگه عزیزه عزیزم

من فقط تنها یه گوشه ی زندگیتم

دیر یا زود میگذری از رو دلم عشقم

من و تو اخر قصه جدا میشیم از دل هم

نمیتونی بمونی پای دلم

تو منو می سپری اخرش عشقم دست خودم[۲۶]

بیخودی نیست ترسم)

آروم چرخوندم سمت خودش و ل*ب*ا*م*و با ل*ب*ا*ش به بازی گرفت و وقتی ن*ف*سش بند اومد از ل*ا*ی ل*ب*ا

*م ادامه داد:

میدونم که یه روز صبح که بیدار بشم نیستی پیشم

نذار که بیشتر وابسته بشم

مطمئم تو یه کاری میدی عشقم دست خودم

بیخودی نیست ترسم)

نگاهش کردم و گفتم:

نکن کیوان.بدم میاد از این کارات.احساس میکنم برادرم بازیچه ام کرده.خودم دیدم که دختر خالت اون عکس رو برات فرستاد.با این کارات به این نتیجه میرسم که تو به هیچ کس رحم نمیکنی و همه رو بازیچه ی ه*و*س*ت میکنی.

با پشت دست محکم کوبید تو دهنم و گفت:خفه شو احمق.فقط خفه شو.من تورو بازیچه ات کردم هان؟ماهور بهت گفته بودم که اون روی سگ منو بالا نیار.بالا بیاد دیگه نمیتونی جمعش کنی.کاری نکن برت دارم ببرم خارج هر کار دلم خواست باهات بکنم بعدش تو کوچه،خیابون ولت کنم و برگردم ایران

---

[۲۶] ۲۶

دستمو رو دهنم گذاشتم و با بهت نگاهش کردم.باورم نمیشد که کیوان انقد پست فطرت باشه.با نفرت نگاهش کردم و گفتم:خر کی باشی؟فکر کردی همه کارمی؟فکر کردی الان که بابا فوت کرده میتونی اخیتارمو به دست بگیری و هرکار دلت خواست بکنی؟نه جونم من اختیارم دست خودمه توام هیچ غلطی نمیتونی بک...

نذاشت حرفم تموم بشه و محکم پرتم کرد سمت اپن.پهلوی زخمیم محکم برخورد کرد به لبه ی اپن.فرصت هیچ کاری رو بهم نداد و موهام رو که دم اسبی بسته بودم رو از ریشه گرفت و به سمت پله ها کشوندتم و گفت:

الان نشونت میدم همه کارت کیه!

دستمو به دستگیره ی در یخچال وصل کردم و نذاشتم بیشتر از این بکشتم.دستم رو محکم کشید.دستی که به یخچال وصل کرده بودم محکم به دستگیره کشیده شد و پوستش کنده شد.دستمو از رو دستگیره برداشتم و از درد جیغ زدم و اشکم چکید و گفتم:

آخ کیوان دستم!

بی توجه به گریه و جیغ زدنام دوباره دستم رو کشید.به اجبار دنبالش راهی شدم.دستم شدید میسوخت.انقد دستم رو محکم کشیده بود که علاوه بر کنده شدن پوست دستم خون هم میومد.[۲۷]

_واسه من زبون درازی میکنی؟حالا بشین و عواقبش رو ببین،بلایی به سرت بیارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنن.

_کیوان توروخدا غلط کردم.باشه از این به بعد هرچی تو بگی میگم چشم

_خیلی واسه این حرفا دیر شده ماهورا!الان بحث من فقط چشم گفتنت نیست.من تورو بازیچه ات قرار دادم؟

چیزی نگفتم.به دستم نگاه میکردم و اشک میریختم.نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:اگه من بازیچه ات بودم الان بچه بغلت بود.

با این حرفش مات و مبهوت نگاهش کردم که اومد نزدیک.

موهامو گرفت تو مشتش و گفت:

ماهور ایندفعه رو میبخمشمت ولی

دفعه ی بعد یه ب*چ*ه میذارم تو دامنت تا بفهمی من با کسی شوخی ندارم.به التماس ها و گریه زاری هاتم توجه نمیکنم.الان هم اگه کاری باهات نمیکنم دلیلش این نیست که همیشه دلم به حالت میسوزه فقط الان وقتش نیست.به زودی منتظر یه سوپرایز بزرگ باش.ولی شاید زیاد برات خوش آیند نباشه.

سوزش دستم تمام حواسمو پرت کرده بود و نمیتونستم درست فکر کنم و جوابش رو بدم.با حالت زار گفتم:

بذار الان برم کیوان.دارم از درد میمیرم!

نگاهی بهم انداخت و دستم رو تو دستش گرفت.پوستی رو که کنده شده و آویزون بود رو از رو دستم کند که جیغم رفت هوا و خون پاشید بیرون و لباس کیوان هم خونی شد.

با عصبانیت پرتم کرد رو تخت و گفت:

ببین چه بلایی سر خودت آوردی دختره ی احمق!

برای اینکه جیغ نزنم اونیکی دستم رو گاز گرفتم و گفتم:من کردم یا تو؟

---

[۲۷] ۲۷

_تو!مگه من دستتو به دستگیره ی یخچال وصل کردم؟

_تو بودی که داشتی میکشیدیم.انقد عصبی بودی که ترسیدم بزنی بلایی سرم بیاری.

-میخواستی زر اضافی نزنی تا عصبانی نشم. [۲۸]

- مگه دروغ بود؟!

دستشو برد بالا تا بزنه تو گوشم که سریع دستم رو گذاشتم رو گونه هام. دستشو تو هوا مشت کرد و گفت:

-حیف دلم واست میسوزه ولی به موقعش میدونم باهات چیکار کنم!

از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید.زانومو بغل کردم و آروم اشک ریختم.بابا کجایی ببینی به چه روزی افتادم،زخم قبلی ام خوب نشده بازم بدنم زخمی میشه هنوز پهلوم خوب نشده که دوباره دستم زخمی شده.

درد زخم جسمی قابل تحمله ولی درد زخم روحی رو چیکار کنم؟کیوان علاوه بر اذیت فیزیکی داره شکنجه روحیم میکنه!

کاش فقط این زخم ها بودن.کاش هر روز تا سر حد مرگ کتکم میزد ولی از نظر روحی آرامش داشتم.

غرق افکارم بودم که در اتاق باز شد و کیوان وارد شد

یه سینی دستش بود که محتویات داخلش دیده نمی شد.رو تخت کنارم نشست و گفت:بده من دستتو.

دستمو پس کشیدمو گفتم:نمیخوام!

اخم کرد و گفت:

مثل این که یادت رفته دستت به خاطر چی این طوری شده؟!تا جای دیگه ات رو زخمی نکردم بده دستتو.

دستمو گرفتم سمتش.از داخل سینی گاز استریل رو برداشت و ریخت روی پنبه و کشید رو زخمم.از رو درد جیغ زدم که با غرغر گفت:

پس شب ح* ج*ل*ه ات میخوای چی کار کنی؟

با این حرفش چشمام گرد شد.پنبه رو از رو دستم برداشت و زل زد تو چشمام از سنگینی نگاهش تاب نیاوردم و سرمو پایین انداختم.

دوباره پنبه رو روی زخمم کشید تا تموم شدن کارش فقط گریه میکردم و جیغ میزدم.دستمو باند پیچی کرد و گفت:

پاشو شام درست کن !

اشکامو پاک کردم.از این همه ضعفم متنفر بودم که هرچی میشد میزدم زیر گریه.

نگاهش کردم و گفتم:

آخه با این دستم چطوری غذا بپزم؟

با حرص و عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

پاشو جمع کن خودتو!قطع نخاع نشدی که یه زخم کوچیکه!

---

[۲۸] ۲۸

با مظلومیت نگاهش کردم تا شاید بیخیال شه.پوزخند زد و گفت:

پاشو یالا!واسه منم قیافتو مظلوم نکن.

آروم از رو تخت بلند شدم و گفتم:بدبخت زن تو که قراره زجر کش بشه!

بلند شد و به سمتم هجوم آورد از گلوم گرفت و چسبوندتم به کمد پشت سرم.گلوم رو محکم فشار داد و

گفت:هی بهش هیچی نمیگم پرو میشه!ماهور فقط منتظرم مدرسه ات تموم شه بعدش خودت بشین و تماشا کن که اونموقع حتی جرات نداری با کوچیک ترین خواسته ام مخالفت کنی یا مثل الان زبون درازی کنی![۲۹]

محکم به سمت زمین پرتم کرد که با صورت افتادم رو زمین.همه ی تلاشم رو کردم تا صدای ناله ام بلند نشه.نگاهش کردم و با انزجار گفتم:اصلا ارزش نداری باهات حرف بزنم.از این به بعد اصلا باهات صحبت نمیکنم تا مثل الان نزنی لت و پارم کنی!

پاش رو برد عقب و محکم به ب*ا*س*ن*م لگد زد وگفت:

خفه شو پاشو حمالی تو کن!

دستمو گذاشتم رو ب*ا*س*نم تا کمی از دردش کم بشه که لگد بعدیش تو شکمم فرود اومد و جیغم به رفت هوا.

به حالت جنینی خوابیدم و دستمو گذاشتم رو شکمم و اروم گفتم:

آخ مامان مردم!

چشمامو بستم.اشکام آروم از کنار چشمم به سمت پایین سر میخوردن.کنارم روی زمین نشست و گفت:

پاشو واسه من ادا در نیار!

بی توجه بهش بیشتر تو خودم جمع شدم از درد شکمم و ب*ا*س*ن*م لب هامو با دندونم گزیدم،شوری خون رو تو دهنم حس میکردم ولی در مقابل اینمهمه درد،دردی نبود که بخوام بهش توجه کنم.کمی نگاهم کرد و گفت:

خوبی ماهور؟

صداش نگران بنظر میرسید

اما الان دیگه چه فایده ای داشت؟وقتی که تا سر حد مرگ کتکم زد بود؟

نوش دارو پس از مرگ سهراب!

تکونم داد و گفت:ماهور با تواما!پاشو ببینم،خودتو به موش مردگی نزن

بی توجه بهش چشامو بستم تا شاید دست از سرم برداره.اولش خودم نمیخواستم جواب بدم ولی کم کم چشمام تار شدن و صدا ها نامفهوم تر و در اخر دیگه چیزی رو احساس نکردم و خاموشیه مطلق...

****

چشمامو که باز کردم هنوز یکم گیج بودم،چند بار پلک زدم تا تونستم موقعیتم رو پیدا کنم.تو اتاق کیوان بودم!

به سمت راستم چرخیدم که با دیدن بدن لخت کیوان جیغ خفه ای کشید

---

[۲۹] ۲۹

م.که باعث شد کیوان از خواب بپره.با هول گفت:چیه چی شده!؟

ازش میترسیدم.فکر میکردم هر لحظه ممکنه به سمتم حمله کنه و باز کتکم بزنه. تو خودم جمع شدم و رو بهش گفتم:نزدیک نشو!

چشماش گشاد شد و گفت:

ازم میترسی ماهور؟

چیزی نگفتم که بازو هامو گرفت و گفت:ماهور با توام!

اروم گفتم:با اون کارایی که کردی توقع داری ازت نترسم!؟[۳۰]

_اون لحظه عصبی بودم ببخشید!

_ببخشم؟کیوان تو هیچ میفهمی داری باهام چیکار میکنی؟کتک زدنات هیچ،اینکه داری از نظر روحی اذیتم میکنی داره نابودم میکنه.

آروم کشیدم تو بغلش و سرم رو نوازش کرد و موهام رو با دستش به بازی گرفته بود.احساس نا امنی ای که بهش داشتم غیر قابل کنترل بود.محکم تر بهم چسبید و گفت:

ماهور آروم باش کاریت ندارم!

_مقصر ترسم خودتی

_زبون تند خودت بود.الان آروم باش کاریت ندارم.

کم کم داشت از لرزش بدنم کم میشد.نگاهش کردمو گفتم:دیگه اذیتم نکن کیوان من که جز تو کسی رو ندارم.

_ باشه ماهور تو فقط ازم نترس!

دیگه نمیلرزیدم ولی ترسم ازش پابرجا بود.دستش رو به سمت پیرهنم برد اروم به سمت بالا کشید و از تنم در اورد و دستش رو به....

نگاهم کرد اروم گونمو بوسید و مقصد بعدیه لب هاش چشمام بود.چشمامو عمیق تر بوسید و گفت:

هیچ وقت چشماتو نبند!فهمیدی؟

نگاهش کردم انگار این کیوان همون کیوانی نبود که زیر مشت و لگداش بیهوش شدم!

چشماش اینقدر مظلوم شده بود که ناخوداگاه باعث میشد به حرفش گوش بدم و بگم:باشه.

محکمتر از قبل ل*ب*ا*م*و ب*و*س*ی*د و ت*ا*پ*م*و تو یه حرکت از ت*ن*م در آورد.

سریع دستم رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه هام.بی توجه به من دستشو اروم رو شکمم کشید.اون یکی دستشو رو پهلوی کبودم گذاشت و گفت:درد داره؟

اروم لب زدم:نه!

روم خ*ی*م*ه زد و اروم شکمم رو ب*و*س*ی*د و گفت:

---

[۳۰] ۳۰

امروز از مدرسه مرخصی گرفتم برات.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

از این معلمتون اقای پاکزاد اصلا خوشم نمیاد.نبینم زیاد باهاش حرف بزنیا!

_ولی من دوستش دارم خیلی مهربونه!

_تو پسرارو نمیشناسی،فیلمشونه!همین آقای پاکزاد دختر بازیه که لنگه نداره!

چیزی نگفتم که گفت:

ماهور میشه یکم ل*م*س*ت کنم؟

با تعجب گفتم:چی؟!

بدون اینکه جوابم رو بده از رو شکمم شروع به ب*و*س*ی*د*ن کرد و...

به سمت بالا پیشروی کرد س*ی*ن*ه هامو ب*و*س*ی*د و به گ*ر*د*ن*م رسید رو گ*ر*د*ن*م بیش تر مکث کرد

میترسیدم مخالفت کنم.میترسیدم که بازم مثل قبل زیر مشت و لگداش بگیرتم نگاهم کردو گفت:ماهور؟

باکمی مکث گفتم:بله؟

_میشه همراهیم کنی؟فقط همین امروز قول میدم زیاد پیشروی نکنم

چیزی نگفتم که ادامه داد:ماهور؟لطفا![۳۱]

اروم گفتم:کاریت ندارم که !خودت داری هرکاری که دوست داری میکنی!

_نه میخوام توام همراهیم کنی

چیزی نگفتم که اروم ل*ب*ا*ش*و گذاشت رو ل*ب*ا*م و شروع به م*ک*ی*د*ن کرد.بازم همراهیش نکردم که ایندفعه با عصبانیت گفت:

ماهور مثل ادم دارم بهت میگم.نذار عصبی شم.زود باش همراهی کن

آروم گفتم:باشه!

لبخندی زد و گفت:آفرین!

دوباره ل*ب*ا*ش*و گذاشت رو ل*ب*ا*م و گفت:

هر کار میکنم تو ام بکن.

ل*ب*م*و م*ی*ک زد که منم به تبعیت ازش شروع کردم به ب*و*س*ی*د*ن ل*ب*ا*ش.حسی تو درونم میگفت کارت اشتباست ولی کیوان غیر قابل پیش بینی بود؛ممکن بود اگر همراهیش نمیکردم یهو قاطی کنه و کاری بکنه که بعدا پشیمون شم که چرا همراهیش نکردم.هیچ ل*ذ*ت*ی نمیبردم و فقط الکی ل*ب هام رو تکون میدادم.آروم دستش رو گذاشت رو س*ی*ن*ه امو گفت:چرا اینقدر سردی؟احساس میکنم اصلا لذت نمیبری!

_احساست دقیقا درست میگه.

---

[۳۱] ۳۱

لباشو از رو لبام بر داشت و گفت:

واقعا حست اینه؟

_ آره

_اوکی.من میخواستم از این به بعد باهات خوب باشم ولی لیاقت تو اینه که بشوری و بسابی از فردا مدرسه نمیری و به جاش میای شرکت منشی خودم میشی!

با فکر اینکه کل شبانه روز پیشش باشم و از این به بعد کلا دیگه از اقای پاکزاد دور بشم سریع گفتم:ببخشید اصلا هرکار بخوای خودم انجام میدم

جلوتر رفتم که پسم زد و گفت:

نه دیگه ارزش نداره

_کیوان حداقل بزار امسال درسمو تموم کنم بعد!

پوزخندی زد و گفت:پس بخاطر درسته که میخوای هرکار خواستم بکنی؟نه؟[۳۲]

نذاشتم حرفشو ادامه بده و ل*ب*ا*م*و گذاشتم رو لباش.ناوارد م*ی*ک میزدم و گاهی گ*ا*ز میگرفتم.

دستشو رو ب*د*ن*م ب*ا*ز*ی میداد و اصلا همراهیم نمیکرد.نفس کم اوردم و اروم ازش جدا شدم.نگاهم کرد و گفت:اینجوری که هیچ ل*ذ*ت*ی نمیده.

س*ی*ن*ه هامو محکم ف*ش*ا*ر داد و گفت:اینو میخوام.

_کیوان گفتی زیاد پیشروی نمیکنی!

_اون واسه زمانی بود که عصبیم نکرده بودی!

با حالت زار گفتم:کیوان؟!

-هیس!!!

ر*و*م خ*ی*م*ه زد و ادامه داد:

وقتی میگم چیزی رو میخوام مخالفت نکن که مجبور بشی بدترشو انجام بدی.

چیزی نگفتم که تو یه حرکت برم گردوند و رو ش*ک*م خ*و*ا*ب*و*ن*د*م و با ز*ب*و*ن*ش ک*م*ر*م*و به بازی گرفت.داشتم کم کم داغ میشدم.بند س*و*ت*ی*ن*م*و با دندوناش گرفت و کشید و یهو ولش کرد.محکم برگشت و خورد به ب*د*ن*م با ج*ی*غ گفتم:

کیوان نکن

د*ر*د*م میاد!

-هنوز ک کاری نکردم!

_دیگ میخکای چیکار کنی؟

---

[۳۲] ۳۲

چیزی نگفت و اروم ب*ن*د*شو با دهنش باز کرد و گفت:

فردا میریم ل*ب*ا*س ز*ی*ر و ل*ب*ا*س خ*و*ا*ب میخریم

با خنده گفتم:واسه تو؟ [۳۳]

از کمرم گ*ا*ز گرفت و گفت:

نخیر خانومی!براتو.

همین اینکه حرف میزد سریع چرخوندم به کمر و زل زد تو چشمام و گفت:

چرا انقد ریزه ای؟

-ریزه نیسم تو زیادی هرکولی!

تک خنده ای کرد و گفت:

خودتو که نمیگم جوجو!

با تعجب گفتم:پس کجارو میگی؟

_ج*ا*ه*ا*ی ا*ص*ل*ی*ت*و!

مثل خنگ ها نگاش کردم که گفت :

هیچی بابا بیخیالش

اروم دستشو اورد رو س*ی*ن*ه هامو محکم ف*ش*ا*ر*ش داد.منتظر نگاهم کرد که عکس العملی نشون بدم ولی چیزی نگفتم که لجش گرفت و محکم تر ف*ش*ا*ر داد.

ایندفعه نتونسم تحمل کنمو جیغ زدم.نمیدونستم چرا ولی احساس میکردم که از ش*ک*ن*ج*ه کردن من ل*ذ*ت میبره.نگاهی به کل ب*د*ن*م انداخت و گفت:

پس فردا شب قراره بریم یه جایی.سوپرایزی ام که گفته بودم اونجا منتظرش باش

_چه سوپرایزی؟

-اگه بگم که دیگه سوپرایز نمیشه.

_خوب اشاره ی کوچیک که میتونی بکنی!

- نه مزش از بین میره!

ای بابا!

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

الان میشه برم؟خیلی گشنمه!

-اوکی.برو ناهار بزار منم برم حموم میام.

---

[۳۳] ۳۳

-باشه مرسی.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

خواهش!

میدونستم براش خیلی سخته که بخواد جلوی ن*ی*ا*ز هاشو بگیره ولی خب من انتخاب درستی برای رفع ن*ی*ا*ز هاش نبودم.همینکه کنار کشید،سریع از رو تخت بلند شدم.پوزخند صدا داری زد و گفت:انگار داشتم شکنجه اش میکردم،خوبه انتخاب خودت بود که نذاشتی یه ثانیه بگذره فوری بلند شدی.

چیزی نگفتم.بدنم دیگه درد نمی کرد.چقد سگ جون شده بودم که دیگه درد پهلوم و درد شکمم رونمی فهمیدم.

قبلا جایی ازبدنم زخمی میشد تا یه هفته درد میکرد ولی الان چی؟انقد کتک خورده بودم که دیگه برام عادی شده بود.بیخیال شونه ای بالا انداختم و به سمت کمد لباس هام رفتم تا لباس عوض کنم و برم غذا بپزم.[۳۴]
****

لباس هایی رو که کیوان واسه مهمونی برام خرید بود رو از کاور بیرون کشیدم.باید این صحنه رو توگینس ثبت میکردم چون جز نایاب ترین موضوعات بود که کیوان برای کسی لباس بخره.اون هم ل*ب*ا*س* ز*ی*ر.

به لباس هایی که گرفته بود نگاه کردم،از خودم خجالت کشیدم که داداشم برام این لباس هارو خریده.دقیقا همون س*ا*ی*ز*ی بود که همیشه میپوشیدم.

نگاهم به سمت لباس بلند شبی که آبی کاربنی بود کشیده شد.حتی آستین هاش هم پوشیده بود.تور بود و همه جاش کار شده که نمیذاشت جایی از بدن دیده بشه.

با خودم درگیر بودم که دراتاق باتقه ای بازشد.کیوان به همراه یه زن وارد اتاق شدن

با تعجب داشتم نگاشون میکردم که

گفت:این خانم آرایشگرته کارایی که قراره بکنه رو بهش گفتم دارم میرم یه ساعت دیگه بیام.وای به حالت اگه ببینم با چیزایی که خواستم مخالفت کردی

رو به ارایشگر کرد و ادامه داد:

شمام اصلا به حرفش گوش نمیدی شمارمو که دارین مخالفت کرد زنگ بزنین به خودم اونوقت میدونم چیکارش کنم

بلافاصله بعد از حرفش رفت بیرون و نذاشت یک کلمه هم حرف بزنم. ارایشگره نگاهم کرد و گفت:

من شیما هستم و شما؟

_ماهورم!

_خوشبختم عزیزم

-همینطور!

همونطور که داشت وسایلشو جا به جا میکرد شروع کرد به حرف زدن:

چه نامزد خشنی داریا!

ازتعجب دهنم باز موند...نامزدم!؟نگاهی بهش انداختم وگفتم:

---

[۳۴] ۳۴

خودش گفت که نامزدمه؟

_اره!مگه نیستی؟

ترسیدم بگم نه و بره به کیوان بگه بعدش برام دردسر شه بخاطر همین گفتم:

چرا هستم.اخه خودش میگفت فعلا به جز خانواده ها به کسی چیزی نگیم،بخاطر همون تعجب کردم که به شما گفته!

طوری نگاهم کرد که یعنی خر خودتی!

_لباستو عوض کن و یه لباسی بپوش که یقه اش باز باشه.[۳۵]

_چرا؟

_بعدا که میخوای لباس عوض کنی به مشکل بر نخوری!

_اوکی

رفتم یه تاپ یقه باز از تو کمد برداشتم و از اتاق بیرون زدم،رفتم اتاق خودمو لباسمو عوض کردم و باز برگشتم تو اتاق!صندلی رو پشت به اینه گذاشت و گفت:بیا بشین که وقت کمه!

رفتم و نشستم.پیش بندی رو سینه ام انداخت.نخی دور گردنش بست و اومد نزدیک.اولین بندی که به صورتم انداخت با جیغم همزمان شد.

_بخوای جیغ بزنی که اصلا کارمون پیش نمیره!

_کی به شما اجازه داد که صورتمو اصلاح کنین؟

_آقا کیوان!

_اون غلط کرد.

همون لحظه در باز شد و کیوان با قیافه برزخی وارد اتاق شد!یا خود خدا!

با قیافه ی برزخیش نزدیکم شد و گفت:کی غلط کرد؟هان؟

با لکنت گفتم:هی..چکی!

داد زد:گفتم کی غلط کرد؟

_خودم!

_آهان خوبه!حالا مثل آدم بشین تا اصلاحت کنه!

شیما نگاهی بین منو کیوان رد و بدل کرد وگفت:

حیفه تو که همچین زنی داری!

کیوان تیز نگاهش کرد و گفت:

از کسی نظرنخواستم.کارتو بکن!

---

[۳۵] ۳۵

زنه کنف شد و گفت:

ابرو هاشو بلند بردارم؟!

_آره اصلا نمیخوام به مدلش دست بزنی فقط زیرشو تمیزکن!

با اعتراض گفتم:

یعنی چی؟من میخوام برم مدرسه.اجازه نمیدن ابرو بردارم![۳۶]

_فوقش اینکه نمیری!

بغض کردم و چیزی نگفتم.

نشستم رو صندلی و زنه شروع کرد به بند انداختن.کیوان دستامو گرفته بود توی دستاش و محکم نگه داشته بود.از درد چشمامو بسته بودم از کنار چشمام اشک میومد.نزدیکم شد و گفت:

شب ح*ج*ل*ه امون میخوای چیکار کنی؟پس؟

نگاهش کردم و گفتم:

ح*ج*ل*ه مون؟!!

مصمم نگاهم کرد و گفت:

آره!شب ح*ج*ل*ه مون!!

_والا تا جایی که من خبر دارم یه دختر نمیتونه شب حجله ای با داداشش داشته باشه!!

بیشتر نزدیکم شد و ل*ب*ا*ش*و کنار ل*ب*ا*م...

نگه داشت و گفت:

حیف این زنه اینجاست وگرنه حتی نمیذاشتم به شب ح*ج*ل*ه برسه و همین الان...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و سریع گفتم:

برو اونور کیوان!

همون لحظه زنه موچین رو به دست گرفت و گفت:

خب اصلاحتم که تموم شد.یکمم تحمل کنی ابروهاتو زودی برمیدارم

_نه!به ابروهام دست نزن

قبل از اینکه زنه چیزی بگه کیوان گفت:

ماهور حرف نزن بشین سرجات کارا تند پیش بره!

این حرفش باعث شد زنه بدون توجه به من شروع به برداشتن ابروهام کنه ناخودآگاه از کنار چشمم اشک جاری شد.کیوان دستمو فشار داد و گفت:

---

[۳۶] ۳۶

گریه نکن ماهور عصبیم نکن باز

-ای بابا!دست خودم نیس دردش زیاده!

عمیق نگاهم کرد و آروم دستمو ناز کرد.اینم خود درگیره ها!!بعد از اصلاح ابروهام زنه رو کرد سمت کیوان و گفت:شما برید بیرون که من کار اصلیمو شروع کنم

کیوان نگاهی بهم انداخت و گفت:

نمیشه بمونم

_نه می خوام یک دفعه ببینینش و تغییرشو احساس کنین![۳۷]

کیوان باشه ای گفت و بیرون رفت.چه حرف گوش کن شده!

زنه شروع کرد به ارایش کردن و کارش حدود یک ساعت طول کشید.بعد از تموم شدن ارایشم افتاد به جون موهامو همش جیغم رو در می اورد.در اخریه گلسر تقریبا سرمه ای رو سرم زد که تا روی پیشونیم میومد.خواستم برم سمت اینه که گفت:

نه صبر کن اول لباس تو بپوش بعد!

باشه ای گفتم و خواستم تاپم رو دربیارم که اومد سمتم و گفت:

صبر کن من دربیارم موهات خراب نشه.

تاپم رو دراورد و رفت لباسم رو از رو تخت اورد و گفت:بپوشش.

لباس و تنم کردم و آویز های سرمه ایم رو هم به گردنم انداختم و گوشوارشم انداختم.رفتم جلو آینه.باورم نمیشد این همه تغییر کرده باشم

زیر ابروهام تمیز شده بود و ارایشم باعث میشد چشمام درشت تر دیده بشه.داشتم لباسمو درست میکردم که دستی دور ک*م*ر*م ح*ل*ق*ه ش*د و گ*ر*د*ن*م رو ب*و*س*ی*د.داشتم از اینه به پشت سرم نگاه میکردم،کیوان بود.کنار گوشم زمزمه کرد:خیلی خوشگل شدی هواست به خودت باشه تا فردا بچه به ش*ک*م نشی!

با دهن باز نگاهش کردم که بلند خندید و گفت:جمع کن قیافتو تا درسته قورتت ندادم!

ناخوداگاه لبامو غنچه کردمو و گفتم:

پروووو!

یهو برم گردوندو ل*ب*ا*ش*و گذاشت رو ل*ب*ا*م و بی تاب م*ی*ب*و*س*ی*د.نگاهش کردمو گفتم:کیوان نکن رژ ل*ب*مو پاک کردی!

_عیبی نداره آرایشگره هنوز نرفته!

-یعنی بریم بگیم بازم رژ بزن؟؟میفهمه چرا رژم پاک شده،زشته خب!

_زشت نیس مگه خودش از این کارا نمیکنه؟!

_خب ما به اون چیکار داریم؟!

---

[۳۷] ۳۷

-ماهور حرف نزن

دوباره شروع کرد به ب*و*س*ی*د*ن ل*ب*ا*م.یه دستشو رو ک*م*رم ب*ا*ز*ی میداد و با اون یکی دستش گ*ر*د*ن*م و نوازش میکرد.بعد از اینکه نفس کم اورد،ل*ب*ا*ش*و از رو ل*ب*ام برداشت.نگاهم کرد و گفت:

ماهور امشب واسه همه چی آمادگی داشته باش!

-مثلا چه چیزایی؟؟؟

_هرچی!هرچیزی هم که گفتم تایید میکنی.وای به حالت اگه مخالفت کنی اون موقع اس که باید زندانی بشی و هرشب نقش زنم رو بازی کنی!!میفهمی که؟

با این حرفاش ذهنم درگیر شد.یعنی چیکار میخواد بکنه که میترسه من مخالفت کنم؟خدا خودت به دادم برس!

شنلی همرنگ لباسم از تو پلاستیکی که با خودش اورده بود در آورد و انداخت رو سرم و زیر گر*دنم گره اش زد.دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

الان میریم آتلیه،به عنوان نامزدم معرفیت کردم مواظب باش سوتی ندی![۳۸]

چیزی نگفتم که گفت:فهمیدی؟؟؟

آروم زمزمه کردم:آره

راه افتادیم سمت پله ها،وقتی رسیدیم طبقه پایین رو به آرایشگره کرد وگفت:

رژش رو تمدید کنید

آرایشگره نگاه پر از ظن بهمون انداخت و دوباره برام رژ زد.کیوان پولش رو حساب کرد و راهیش کرد.نگاهی به تیپ کیوان انداختم،کت وشلوار سرمه ای و پیراهن سفید همراه با کراوات تقریبا کرمی و کفش سرمه ای.

کفش پاشنه ۱۰سانتیه سرمه ای رنگی رو جلو پام گذاشت و گفت:

بپوش بریم که دیر شد!

نمیتونستم بدون خم شدن پام کنم،خواستم خم شم که همزمان بامن خم شد.سرامون محکم به هم برخورد کرد و صدای آخ جفتمون بلند.سرمو بلند کردم که چشم تو چشم شدیم.زود سرمو انداختم پایین که دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو آورد بالا و آروم گفت:حیف آرایشگره رو فرستادم رفت!

بیشتر خم شد و ادامه داد:

پاتو بلند کن کفشتو پات کنم!

دستمو گذاشتم رو شونه اشو پامو بلند کردم.کفش رو پام کرد.نگاهش کردم و گفتم:ممنون!

_شب باهات حساب میکنم

چیزی نگفتم که گفت:تا تو بیای منم ماشین رو از پارکینگ میارم بیرون.

منتظر جوابم نموند و از خونه بیرون زد منم یواش یواش راه رفتم.راه رفتن با کفش پاشنه ده سانتی واسه منی که همیشه

اسپورت میپوشیدم خیلی سخت بود.الانم که لباسمم سنگین بود خیلی سخت تر شده بود.بیرون که رفتم کیوان جلو

---

[۳۸] ۳۸

در با ماشین منتظر بود.سوار شدم و اونم بدون معطلی ماشین رو به سمت آتلیه روند.جلوی آتلیه نگهداشت و گفت:هرژستی که گفت میگیری کلمه نه رو از زبونت نشنوم!فهمیدی!؟

از ماشین پیاده شد و کمکم کرد تا منم پیاده شم!رفتیم داخل.عکاسی که پشت میز نشسته بود با دیدنمون به سمتمون اومد و با لبخند گفت:

سلام!خوش اومدین.

کیوان:سلام مرسی.اگه میشه مارو زوتر راهی کنید عجله داریم!

_چشم حتما!شما برید تو اتاق آماده شید تا من بیام.

به سمت اتاقی که اشاره کرده بود به راه افتادیم.شنلمو از رو تنم برداشتم و بلاتکلیف وسط اتاق وایستادم.حواسم به چیدمان اتاق بود که...

که در باز شد و زنه اومد تو گفت:

چه مدل هایی میخواین؟[۳۹]

_چند مدل ساده،چندتاام ب*و*س*ه و ب*غ*ل!!

با این حرف کیوان سرخ شدن گونه هام رو از داغ شدنشون میتونستم احساس کنم،با دستم اروم از پ*ه*ل*و*ی کیوان زدم و گفتم:خجالت بکش!

پوزخندی زد و گفت:

انقد اَمل بازی در نیار!اینا روزی صدتا از اینجور چیزا میبینن،عادیه واسشون!

چیزی نگفتم.با صدای عکاس به سمتش چرخیدم:عکس تکی ام میخواین؟؟

قبل از اینکه کیوان چیزی بگه‌گفتم:

آره،من چندتا تکی میخوام!

_پس اول تکیاتونو میندازم

چند تا ژست برای عکس تکی بهمون گفت و از هردومون چندتا عکس تکی گرفت.چند تا عکس معمولی هم با هم انداختیم.از بس ژست گرفته بودم و لبخند ژکوند زده بودم خسته شده بودم.کلافه نگاهی به کیوان انداختم وگفتم:بسه دیگه،خسته شدم!

نگاهی به زنه انداخت و وقتی دید حواسش به اطرافش پرته از پ*ش*ت ب*غ*ل*م کرد و کنار گوشم گفت:

هنوز اصل کاریا موندن!

_کیوان ما عکس دونفره اونم با ب*و*س و ب*غ*ل میخوایم چی کار اخه؟ یه نفر ببینه چی میگه؟!؟

_اولا به هیچکس مربوط نیس دوما از عمد دارم اینارو میگیرم که بزنیم دیوار همه بدخواهامون ببینن چشمشون کورشه!

خواستم جوابشو بدم و بگم چه ربطی داشت که با صدای عکاس پریدم هوا:

وای این عکستون عالی شد!خوب حالا عروس خانم ب*چ*س*ب*ن به دیوار و سرشون رو بالا بگیرن.اقا دوماد

---

[۳۹] ۳۹

روبروشون وایسن و ل*ب*اش*ونو بزارن رو گ*ر*د*ن خانومشون

با این حرف عکاس چشمام ۴ تا شد روبه کیوان با صدای اروم گفتم:

کیوان بسته تروخدا این ژستا چیه اخه؟[۴۰]

اخمی کرد و گفت:

مگه نگفتم مخالفت نمیکنی؟زود باش!

اروم ازش جدا شدم و به سمت رو به رو رفتم و به دیوار چ*س*ب*ی*د*م کیوان نزدیکم شد و چ*س*ب*ی*د بهم و آروم زمزمه کرد:

ماهور خیلی خواستنی شدی!

و بدون معطلی ل*ب*ا*ش*و گذاشت رو گ*ر*د*ن*م

عکاس از دو زاویه ازمون عکس گرفت و گفت:خوب حالا عکس بعدی!

کیوان با کمی مکث ازم جدا شد و گفت:

چه ژستی باید بگیریم؟

_خوب عروس خانم به ش*ک*م رو به دیوار بایسته و شما از پ*ش*ت با کمی فاصله ازش وایسین و بهم نگا کنین طوری حالت بگیرین که انگار دارین هم دیگه رو م*ی*ب*و*س*ی*د!

کیوان با تکون دادن سرش اشاره کرد که بچرخم.اروم چرخیدم رو به دیوار وایسادم و سرمو به سمت کیوان گرفتم.نزدیکم شد و کامل بهم چ*س*ب*ی*د و یک دستشو بالای سرم گذاشت و دست دیگه اش رو رو ش*ک*م*م.سرشو اورد نزدیک صورتمو گفت:توام بیا نزدیک ترا!

یکم نزدیکش شدمو بهش گفتم:

تو امشب اخر سر منو جون به لب میکنی

_حال و هوای تو به من ربطی نداره!لطفا امشب منو خراب نکن.

دیگه چیزی نگفتمو عکاس بعد از گرفتن چند مدل عکس دیگه گفت:

خب دیگه تموم شد!!

کیوان شنلمو برداشت و گفت:

یه عکسم با شنلش بندازیم میخوام قابش کنین.

نزدیکم شد و شنلو روی سرم انداخت و گفت:درست وایسا و لبخند بزن

نگاهم به خانمه بود که لبخندی بهم زد و گفت :اقا شما لطفا رو به روی خانومتون وایسید و از کنار گوشش شنل رو توی دستتون بگیرین جوری که انگار شنلش کج شده و شما دارین درستش میکنید.طبق گفته ی زنه کیوان کنارم ایستاد و شنل و تو دستش گرفت و اخرین عکس هم گرفته شد.

بعد از اینکه از عکاس تشکر کردیم،اروم به سمت ماشین به راه افتادیم.

---

[۴۰] ۴۰

کیوان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

الان میریم خونه عمو حسام واسه رفع بعضی از ابهامات.ماهور دلم میخواد کوچک ترین مخالفتی با حرفام بکنی تا اونوقت با اون روی سگه من اشنا بشی

_یعنی از اینی که هست بدتر هم میشه بشی؟!!![۴۱]

-اره.خیلی بیشتر از الان!

_کیوان؟میخوای چیکار کنی که انقد نگران اینی که من باهات مخالفت کنم؟

-تا حداکثر نیم ساعت دیگه میفهمی!ولی بزار یه چیزی و نشونت بدم که یه وقت هوایی نشی.

گوشیشو از جیبش بیرون کشید و بعد از سی ثانیه گوشیش و گرفت سمتم از چیزی که میدیدم نزدیک بود پس بیوفتم...

زل زده بودم به صفحه گوشی دهنم از تعجب باز مونده بود.کیوان پوزخندی زد و گفت:

چته؟چرا مثل سکته ایی ها شدی؟

-کیوان این فیلمارو چرا گرفتی؟

دوباره به فیلمی که رو پلی بود نگاه کردم.از ص*ح*ن*ه هایی که باهم بودیم فیلم گرفته بود بیشتر از جایی که منم همراهیش میکردم گرفته بود.گوشیو از دستم گرفت و گفت:

تا زمانی که باهام مخالفت نکنی این فیلم پخش نمیشه.ولی کوچک ترین حرف اضافیت مساوی میشه با اینکه فیلم جلو عمو پخش بشه!

هر لحظه که به خونه ی عمو نزدیک میشدیم استرسم بیشتر میشد.خدایا عجب گیری افتادم.دیگه تا زمانی که ماشین جلوی در خونه عمو اینا متوقف شد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

کیوان

استرسش از فشردن انگشتاش مشخص بود.دلم میخواست ب*غ*ل*ش کنم و انقد م*ح*ک*م ف*ش*ا*ر*ش بدم که تو خودم حل بشه.از ماشین پیاده شدم و مدارکی که لازم بود رو از صندلی عقب برداشتم و به سمت ماهور رفتم میخواست از ماشین پیاده بشه ولی چون لباسش کمی بلند و پف و اینکه کفششم پاشنه بلند بود کمی براش سخت بود.بازوشو گرفتم و کمکش کردم که پیاده بشه.نگاهی بهم انداخت و گفت:کیوان اتفاق بدی نیوفته من

نگرانم

-نترس.همه چی به خودت بستگی داره!میتونی کاری کنی که زندگیت خیلی بهتر بشه و بلعکس.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم سمت در و زنگ رو زدم.بدون اینکه کسی جواب بده در با صدای تیکی باز شد.

دست تو دست ماهور وارد شدیم.برعکس همیشه کسی با روی باز ازمون استقبال نکرد.همه با اخم نشسته بودن و سر به زیر انداخته بودن.

با صدای محکم و رسا سلام دادم و روی مبل دو نفره نشستم و ماهور رو هم کنار خودم نشوندم

صدامو صاف کردم و گفتم:

---

[۴۱] ۴۱

من نیومدم اینجا که اخم و تخم شما رو تحمل کنم!نظر شما هم واسم مهم نیست الانم اینجام تا ثابت کنم کارم خلاف شرع نیست.با مدرک اومدم و از پزشک قانونی ام مجوز گرفتم و الانم فقط واسه خاطر این دارم واستون توضیح میدم تا فردا پشت سرمون حرف و حدیثی نباشه!به شما میگم چون نزدیک ترین اقواممونید و جز شما کسی نیست که بهش بگم.نه اینکه به شما اعتماد داشته باشما نه!

فقط چون شما زود حرف هارو پخش میکنید اومدم پیشتون تا بشنوید و به همه بگید!

با داد عمو حرفم رو نیمه رها کردم و ساکت شدم:

خفه شو پسره ی گستاخ!هر چقدرم مدرک بیاری باز هم قبول نیست اسم

تو رو دختره منه تو نمیتونی با کسه دیگه ایی باشی

پوزخندی زدم و گفتم:

عه!؟پس تا دیروز مشکلتون یه چیز دیگ بود؟خب زودتر بگید که نگران ازدواج دخترتونین.نترسید دخترتون ماشالا انقد ماهره که میتونه از من پولدار تر و خوشتیپ تر رو پیدا کنه.[۴۲]

عمو خیز برداشت سمتم و

گفت:اول فکر کن،بعد حرف بزن!

پوزخندی زدم و گفتم:

اتفاقا فکر کردم!حرفی رو که زدم رو میتونم ثابت کنم.دخترت خودش خوب میدونه چی میگم!

نگاهی به مژگان انداختم که دیدم رنگش پریده.سرش رو پایین انداخت و لبش رو به دندون گرفت.عمو به سمتش چرخید و گفت:مژگان این چی میگه؟

مژگان با تته پته گفت:هی...هیچی!

تلخ خندی زدم و گفتم:عمو زود نگاه کن مدارک رو میخوام برم

عمو مدارک را برداشت و نگاه کرد.پوزخندی روی صورتم بود.عمو نگاه ناباورشو به سمتم چرخوند و گفت:

این امکان نداره!

نگاهی به ماهور انداختم،دهنش باز مونده بود و داشت به عمو نگاه میکرد.نگاهمو به سمت عمو سوق دادم:

عمو ما آزمایش دی ان ای دادیم!خواهر برادر نیستیم.نامه پزشک قانونی هم هست میتونی ببینی.

میترسیدم ماهور حرفی بزنه و خرابکاری کنه!صد میلیون رشوه دادم تا از پزشک قانونی نامه بگیرم.جوری که حتی ازمایش هم ندیم.

خدا میدونست این مدت چند جا رفته بودم تا بتونم نامه بگیرم حواسم به ماهور بود که عمو گفت:

اخه این چطور ممکنه؟ماهور خواهرته!تو شناسنامه هاتون اسمه مادر وپدرتون یکیه!

از تو جیب کتم شناسنامه های جدیدمون رو در آوردم و به سمت عمو گرفتم گفتم:

اینم شناسنامه های جدیدمون!

---

[۴۲] ۴۲

عمو نگاهی به شناسنامه ها انداخت و گفت:من توعه مارمولک رو میشناسم ومیدونم چه جونوری هستی!ولی باشه،هرکار دوست داری بکن،گناهش کردن خودتون!!این مدارک و شناسنامه هاتون بردار و از جلو چشمم گمشو

مدارک و شناسنامه ها رو برداشتم وگفتم:منم اصلا خوش ندارم شمارو تحمل کنم.فقط یه چیزی اگه دخترت بدون داشتن شوهر صاحب بچه شد و پدربزرگت کرد گناهش گردن خودت!

دیگه واینستادم تا چیزی بگه و دسته ماهور رو گرفتم و پشت سر خودم کشیدم!

از در بیرون رفتیم و سوار شدیم.میدونستم ماهور هنوز تو شکه و چیزی نمیگه.دختر ارومی بود و زود رام میشد.دلم میخواست زودتر شب بشه و مال من بشه.هرچند غیر قانونی..

ماهور

گیج بودم و نمیتونستم اتفاقی که افتاده بود رو تجزیه تحلیل کنم.یعنی چی آخه؟من کی رفتم پزشکی قانونی که خودم خبر نداشتم!بی حواس سوار ماشین شدم و وقتی که کیوان در رو کوبیدتازه به خودم اومدم.منتظر شدم سوار شه تا تکلیفم رو باهاش مشخص کنم!

سوارشد و ماشین رو روشن کرد.وقتی نگاه خیره امو روخودش احساس کرد سرش رو به سمتم چرخوندوگفت:

چیه؟چراااینطوری نگاهم میکنی؟

_میشه بگی قضیه از چه قراره؟

_چیزی نیست ذهنت رو زیاد درگیرش نکن!

_یعنی چی کیوان؟این مدارک جعلی چیه؟ماکی رفتیم پزشکی قانونی؟[۴۳]

به سمتم چرخید و انگشت اشارش رو رو هوا تکون داد و تهدیدوار گفت:

ببین ماهور امشب قراره عقد کنیم!من با کلی رشوه تونستم از پزشکی قانونی نامه بگیرم که تو خواهرم نیستی تا بتونم عقدت کنم پس نذار تلاش این چند وقتم به باد بره می خواستم چیزی بهت نگم تا وقتی دیدی سوپرایزشی.ولی انقدر عجولی که فرصت نمیدی!

واقعا با خودش چی فکر کرده بود؟ادم انقد بی فکر؟

کنترلمو از دست دادم و جیغ زدم:

یعنی چی؟قراره عقد کنیم؟با رشوه تونستی چند تا مدرک قلابی درست کنی ولی واقعیتو چطوری می خوای تغییر بدی؟؟

_ماهور خفه شو تا کار دستت ندادم.

_یعنی چی خفه شم . تا امروز هر کاری می خواستی کردی ولی از این به بعد اجازه نمیدم. تو..

سیلی ای که به صورتم خورد مانع از این شد که بتونم ادامه حرفم رو بزنم .

کیوان با عصبانیت داد زد:

خفه شو!خفه شو!ماهور به ارواح خاک بابا بخوای هوچی گری راه بندازی و راه نیای بدون اینکه عقدت کنم ح*ا*م*ل*ه ات میکنم!حالا خود د

---

[۴۳] ۴۳

انی!

چشام اشکی شده بود.نگاهش کردم که اونم برگشت سمتم و گفت:

نه د نشد.گریه کردن نداشتیم!الان ارایشتو هم خراب میکنی!

از رو داشبورت دستمال کاغذی رو برداشتم و آروم اشکم رو پاک کردم و سر به زیر نشستم.

چاره ای نداشتم،حداقل اگه همه فکر میکردن خ*واهر و ب*رادر نیستیم بهتر از این بود که فکر کنن خ*واهر و ب*را*دریم و ر*ا*ب*ط*ه داریم.

تو جر و بحث هامون خیلی زود کوتاه میومدم ولی مگه چاره ای هم داشتم!؟هر حرفی که میزدم مساوی میشد با کتکی که میخوردم و باز هم نتیجه ای نمیداد و کیوان باز هم کار خودش رو میکرد.[۴۴]

دیگه واقعا از زندگیم خسته شده بودم.کلافه گفتم:

این همه دختر چرا من؟

با دادی که زد صدام نو گلوم خفه شد:

چون دوستت دارم!

اروم تر از قبل ادامه داد:

دست خودم نیست!اولا ازت متنفر بودم ولی توئه لامصب

انگشت اشارشو سمتم گرفت و صداش دوباره اوج گرفت:

نمیدونم که باهام چیکار کردی که وقتی به خودم امدم دیدم دوستت دارم.

هر چقدر خواستم جلوی حسم رو بگیرم نشد.

ماهور بفهم.!بفهم لعنتی!بفهم که دست خودم نیست که دوست دارم.

حتی خودتم نمیتونی خودتو ازم بگیری فکر اینکه ازم دور باشی رو از سرت بیرون کن!

نمیذارم حتی یه لحظه ازم دورباشی نمیذارم ماهور!

صداش هر لحظه تحلیل میرفت.احساس میکردم دارم خواب میبینم.امروز چرا هر لحظه بیشتر از قبل غیرقابل پیش بینی میشد!؟چطورممکن بود؟

حدود نیم ساعت تو راه بودیم ولی هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.ماشین رو تویه خونه باغ نگهداشت.نگاهی به اطراف انداختم همه جا چراغونی بود.فکرم درگیر بود و زیبایی باغ اصلا توجهم رو جذب نمیکرد.

من رهام پاکزاد رو دوست داشتم.نمیگم عاشقشم ولی دوسش دارم.همیشه

همه ی حالت هاشو با دیگران مقایسه میکردم!غرق افکارم بودم که دست کیوان رو کمرم نشست و درگوشم گفت:خیر سرت عروسی،یکم لبخند بزن

خودش شروع کرد به احوال پرسی و خوش آمد گویی به کسایی که اون اطراف بودن.من هم با کسایی که میشناختم احوال پرسی میکردم

---

[۴۴] ۴۴

نگاهم بین افرادی که داخل باغ بود در حال چرخش بود که با رهام چشم تو چشم شدیم.اون اینجا چیکار میکرد؟

نگاهم رو رهام بود که دست کیوان

رو ک*م*ر*م نشست و گفت:

اول یه دور بین مهمون ها بچرخیم و خوش امد بگیم.

_ولم کن کیوان حوصله ی خوش امد گویی ندارم.

یهو همچنان کمرمو فشرد که از درد نفسم بند امد.برای حفظ ابرو لبخند بی جونی زدم و گفتم:

وحشی!پهلوم زخمه ها!

_حرفم رو گوش کن که همچین بلایی سرت نیاد!

_کیوان خیلی نامردی!من اصلا حالم خوب نیس لطفا تو بدترم نکن.[۴۵]

_چرا باید شب ازدواجمون حالت خوب نباشه؟

_واقعا نمیفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ما چطور میتونیم ازدواج کنیم اخه؟!

_به راحتی!اگه یه ساعت دندون رو جیگر بذاری میفهمی که به چه آسونی اسممون میره تو شناسنامه ی هم دیگه!

_شناسنامه های قلابیمون دیگه نه؟

_شناسنامه های قبلی باطل شدن.شناسنامه ی قلابی ات تنها شناسنامه اته!

کیوان حداقل بعد از عقد ش*ب ها برم اتاق خودم بخوابم باشه؟

میخواستم منظورم رو غیر مستقیم بهش بگم ولی اون خیلی تیز تر از این حرفا بود.پوزخندی زد و گفت:امشب شب ح*ج*ل*ه مونه.محاله ممکنه که بذارم بری اتاقت!

بازوش رو محکم فشار دادم و گفتم:

کیوان خواهش میکنم.

_ماهور الان حوصله بحث کردن باهات رو ندارم!پس خفه خون بگیر!

و بلافاصله شروع کرد به راه رفتن بین مهمون ها و خوش امد گویی گفتن.به ناچار دنبالش راه میرفتم و پا به پاش خوش امد میگفتم.همینطوری سرسری داشتم رد میشدم و الکی زیر زبونم چند تا کلمه بلغور میکردم که با دیدن رهام سر جام میخ کوب شدم.کیوان نگاهم کرد و گفت:چیشد چرا وایسادی؟

_هیچی کفشم اذیت میکنه!

دوباره به رهام نگاه کردم که دیدم نگاه اون هم رو منه!نتونستم زیر نگاهش تاب بیارم و سرم رو پایین انداختم.اروم گفتم:

خوش اومدین!

و زودتر از کیوان از کنارش رد شدم.بلاخره به همه خوش امد گویی کردیم و به جایگاه عروس و دوماد رفتیم.نگاهی به

---

[۴۵] ۴۵

سفره عقد انداختم.باورم نمیشد امروز جشن عقدم با ب*ر*ا*د*ر*م باشه!

خدایا اخه این چه بلایی بود که سرم امد.کیوان دستم رو میون دستاش گرفت و گفت:از سفره ی عقدمون خوشت امد؟!

_بدک نیس!

_واسه اینکه خودت باخبر نشی نتونستم ازت نظر بگیرم.چیدمان عروسی مون رو میزارم به عهده خودت که به سلیقه ی خودت هر کار خواستی بکنی!

آروم طوری که نشنوه گفتم:

انشاالله تا اونموقع زنده نمیمونم.

هنوز جمله ام تموم نشده بود که کیوان دستم رو محکم فشرد و به پ*ا*م چنگ زد و گفت:خفه شو ماهورا!یه بار دیگه حرف از مردن بزنی خودم قبلش جونتو میگیرم!فهمیدی؟!

خواستم جواب ندم که دستم رو محکم تر فشرد حتی اومدن عاقد هم باعث نشد که دستمو ول کنه!بادرد گفتم:

آره فهمیدم!

دستم رو ول کرد و به سمت عاقد رفت!یکی از دوستای کیوان همون پرونده هایی رو که کیوان به عمو نشون داده بود رو،روی میزی که عاقد پشتش نشسته بود گذاشت.کیوان خم شد و شروع کرد با عاقد در گوشی صحبت کردن.در اخر عاقد به نشونه تایید حرفای کیوان سرش رو تکون د

اد.

سحر و ستاره دخترای عمه ثریا با اکراه یه تور سفید بالا سرم به دست گرفته[۴۶]

بودن.سنگینی نگاهی رو بالا سرم حس کردم سرم رو چرخوندمو دیدم که سحر داره بهم نگاه میکنه به سختی تونستم یه لبخند بزنم سحر تا لبخندمو دید پوزخندی زد و روشو برگردوند به سمت مخالف.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم.یادش بخیر اون روزایی که با سحر و ستاره و نیوشا دختره عمه نرگس تو اتاقم جمع میشدیم و از آینده حرف میزدیم.

همون روز ها بود که سحر بهم گفت کیوان رو دوست داره و اونجا بود که منم برای اولین بار اعتراف کردم که رهام رو دوست دارم

چه فکرا و خیال بافی هایی که نمیکردیم.

کی فکر شو میکرد دچار همچین سرنوشتی بشم و اینطور از کسایی که دوست شون دارم جدا بشم.

با نشستن کیوان کنارم از فکر و خیال بیرون اومدم.کیوان چشمکی تحویلم داد و با لذت بهم نگاه کرد.بی توجه سرم رو چرخوندم که با صدای عاقد نگاهم به سمتش چرخید و تمام حواسم رو به حرفاش متوجه کردم:

امشب همه ی ما اینجا هستیم تا پیوند این دو جوون رو جشن بگیریم و....

با صدای بیتا دختره خاله بهار،حرف عاقد نیمه رها شد.بیتا با پوزخندی که گوشه لبش خودنمایی میکرد از رو صندلی بلند شد رو به همه گفت:چه طور ممکنه خ*و*ا*ه*ر و ب*ر*ا*د*ر باهم دیگ ازدواج کنن اخه!؟

---

[۴۶] ۴۶

با این حرف بیتا صدای هم همه ی مهمونا بلند شد با ترس نگاهی به کیوان کردم که دم گوشم گفت:

آروم باش!چیزی نیست

یه ب*و*س*ه ی نامحسوس رو شونه ام زد و ازم فاصله گرفت.عاقد یه لبخند به روی بیتا زد و همه رو به سکوت دعوت کرد و دوباره حرفای خودشو از سر گرفت:خانم بفرماید سرجاتون بنشینید تا برای همه توضیح بدم.همون طور که این خانم گفتن حتما برای

همه ی شما این سوال به وجود اومده که چه طور ممکنه که یه خ*واهرو ب*رادر با هم دیگ ا*زدواج کنن؟؟!!ما اینجا مدارکی داریم که به همه ثابت میکنه این دو جوون باهم دیگه خ*واه*ر و ب*ر*ادر نیستن[۴۷]

بیتا پوزخندی زد و گفت:چه مدارکی؟

_آزمایش DNA دادن و از پزشکی قانونی نامه گرفتن دونفر از بزرگ ترها که متعمد این جمع هستند دعوت میکنم تا بیان اینجا تا این مدارک رو با چشم خودشون ببینن

با تموم شدن حرف عاقد پچ پچ ها شروع شد و بعد از چند دقیقه شوهر عمه ام آقا مازیار و یه شخص دیگه ای که نمیشناختمش به نمایندگی از همه اومدن کنار عاقد تا مدارک رو ببینن.

شوهر عمه پرونده ها رو برداشت و ل*ا*ش رو باز کرد.با سر به اون اقاهه اشاره زد که نزدیکش بشه!پرونده ها رو نگاه میکردن و با هم دیگه حرف میزدن.بعد از حدود چند دقیقه پرونده رو گذاشتن رو میز و شوهر عمه گفت:

عاقد راست میگه.مهر پزشک قانونی زیر برگه اس و این ثابت میکنه که خ*واه*ر و ب*ر*ادر نیستن!

دوباره صدای جمعیت بلند شد.دلشوره کلافه ام کرده بود.عاقد دوباره همرو به سکوت دعوت کرد و گفت:

لطفا ساکت باشید!من باید جاهای

دیگه ای هم برای عقد برم.خواهشا همکاری کنین تا زودتر مراسم عقد تموم شه!

دیگه کسی به احترام عاقد حرفی نزد.

انقدری استرس داشتم که حتی نفهمیدم کیوان کی قرآن رو روی پام گذاشت!حواسم پرت بود که با ویشگون کیوان به خودم اومدم و متوجه صدای عاقد شدم که میگفت:عروس خانوم برای بار آخر میپرسم ایا بنده وکیلم شما را به عقد دائم اقای کیوان اریا منش با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید و یه شاخه گل رز در بیاورم؟ایا وکیلم؟؟

با تردید نگاهی به عاقد انداختم!ارهام دقیقا پشت سرش ایستاده بود

و با پوزخند زل زده بود بهم!می خواستم بزنم زیر همه چی و بگم نه!ولی حتی یک نفر هم پشتم نایستاده بود که بهش تکیه کنم!تا بتونم کاری رو که دوست دارم انجام بدم.

نگاهی به عاقد انداختم که منتظر جوابم بود.نیازی نبود از کسی اجازه بگیرم!وقتی همه به خونم تشنه بودن احتیاجی به اجازه شون نداشتم! آروم زمزمه وار گفتم:بله!

صدای نفس عمیق کیوان بلافاصله بعد از گفتن بله ی من به گوش رسید.عاقد از کیوان هم اجازه گرفت و شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد.

بر عکس تمام مراسم عقد ها کسی دست نمیزد فقط داشتن بالا سرمون قند میسابیدن.بعد از تمون شدن خطبه عاقد گفت:مبارکتون باشه به پای هم پیر شید.لطفا فردا برای امضاء کردن عقد نامه تشریف بیارین محضر.

کیوان جلو رفت و باهاش دست داد!فکرم در گیر بود.یعنی ارزش من یه شاخه گل بود؟کاری با اشتباه بودن عقدمون

---

[۴۷] ۴۷

نداشتم!ولی انصاف نبود مهریه ام یه شاخه گل باشه!

همه متفرق شدن و بعضی از جوونا هم تو پیست رقص در حال رقصیدن بودن.کیوان بعد از خداحافظی با عاقد کنارم جایگیر شد و

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

دیگه مال من شدی!امشب رسما مال خودم میشی

هم اسمی،هم روحی...

همینطور داشتم نگاهش میکردم که یه لبخند زد و گفت:هم جسمی!!![۴۸]

سرش رو به طرف مهمونا چرخوند و گفت:اگه خواستم به بقیه ثابت کنم که خ*واهرم نیستی فقط و فقط به خاطر خودت بود که بعدا حرف و حدیثی پشت سرت نباشه!!!

نیم نگاهی بهم انداخت و با بیخیالی شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

وگرنه برای من اصلا مهم نبود.

ولی هنوز هم گرمای نفساش به گ*ر*د*ن*م میخورد و باعث میشد م*ورمورم بشه

(یه چشوم به راحته یه چشوم دیوونته انگاری دلوم یه عمری سر راه خونته

پی راه رفتنه تو پی خندیدنه تو داره گور میگیره بندر از حرارت تنوم

با دلم تو راه بیا یکمی کوتاه بیا مو خاطر خواه نگاهتوم تو فقط بیا بیا

با دلم تو راه بیا یکمی کوتاه بیا مو خاطر خواه نگاهتوم تو فقط بیا بیا

مو از اون روزی که دیدومت دلوم بند تو شد گیر لبخند تو شد

از جیرینگ جیرینگه خلخاله تو پابند تو شد تو رو دیدوم شبو روزم همه پیچیده با هم

تو رو جونه مو یکم با شیرین زبونی جا کن خودتو تویه دلم)

کیوان طوری که بتونم بشنوم در گوشم گفت:همه ی اینا حرف دلم منه

و تو یه حرکت ناهگهانی چرخوندم.جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:دیونه!

_دیونه ی توام دیگه!

پشت سرم ایستاد و شروع کرد به همخونی کردن با اهنگ:

(با دلم تو راه بیا یکمی کوتاه بیا مو خاطر خواه نگاهتوم تو فقط بیا بیا

با دلم تو راه بیا یکمی کوتاه بیا مو خاطر خواه نگاهتوم تو فقط بیا بیا)

..

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

---

[۴۸] ۴۸

از بس که بی حیا هستی..

دستم رو محکم تر فشرد.بیچاره دستم که استخوناش دم به دقیقه زیر دستش پودر میشه.به روبه روش اشاره کرد پوزخندی زد و گفت:

هـــــه نگاه کن عشق سابقتم که اینجاست؟؟!![۴۹]

به اون سمتی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم.رهام با جام شرابی که تو دستش بود رو به روی ما ایستاده بود و برق ناراحتی رو از همین فاصله هم میشد تو چشماش دید.

زل زدم تو چشمای غمگینش،نگاه هامون دو طرفه بود.با چشمامون داشتیم با هم دیگه حرف میزدیم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای عصبی کیوان که داشت از شدت عصبانیت دندوناشو روی هم دیگه می سابید چشم از رهام گرفتمو با ترس

به کیوان خیره شدم:

نمیدونی ماهور که چه لذتی داره وقتی چشمای غم زده رهام رو میبینم تمام وجودم پر از ل*ذت و نشاط میشه!

باورم نمیشد این کیوان باشه!یعنی اینقدر از رهام بدش میومد که عذاب کشیدن رهام باعث شادیش میشد؟اما چرا اینقدر از رهام کینه داره؟؟!!!کیوان به سمتم خم شد و در گوشم خیلی آروم گفت:

گوش کن ماهور برای بار اخره که دارم بهت میگم.تمام وجود تو مال منه فقط من فهمیدی؟؟؟!!!!

از ترس آروم سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم.ب*و*س*ه کوتاهی رو ل*ب*ا*م زدو ازم فاصله گرفتو گفت:

آفرین دختر خوب پس حواستو جمع کن که به کسی غیر از من فکر نکنی!چون اگه غیر از این باشه اتفاقای خوبی در انتظارت نیست

با ناراحتی و ترس از اینکه چی تو آینده انتظارمو میکشه به فکر فرو رفتم.کاش میشد برای یه بار بودن با رهام رو تجربه میکردم.غرق خیالاتم بودم که با فشار دست کیوان به خودم اومدم.رد نگاه کیوان رو گرفتم و دیدم که

بیتا داره به سمت ما میاد.

بیتا نیم نگاهی به من کرد و بعدم با لبخندی که مصنوعی بودنش کاملا واضح بود به سمت کیوان رفت و گفت:

به به خ*واهر و ب*رادر خوب با هم خلوت کردنیاااا...

یه تلخ خنده مسخره ای زد و ادامه داد:

اووووه ببخشید اشتباه گفتم الان دیگه زن و شوهر هستین دیگه؟نه؟؟!!

با ناراحتی نگاهی به کیوان انداختم که دیدم اخم وحشتناکی رو صورتش جا خوش کرده.با حرص رو به بیتا گفت:

اولا اینکه به تو هیچ ربطی نداره منو ماهور چه صنمی باهم داریم!

دومندش توکه میبینی خلوت کردیم واسه چی میای مزاحم میشی...

بیتا که به نظر میرسید انتظار همچین واکنشی رو از کیوان نداشت به سختی خودشو جمع و جور کردو گفت:

اوه اوه چه دوماد بداخلاقی!!

---

[۴۹] ۴۹

کیوان پوزخندی زد و گفت:حالا کاری داشتی که اومدی خلوت ما رو بهم زدی؟

بیتا نگاهی به من انداخت انگاری میخواست واکنش منو موقعی که حرفشو میزنه ببینه:

میخواستم یکم با هم دیگه برقصیم...

با لبخند به سمت کیوان برگشت تا جواب بگیره اما با نه گفتن قاطع کیوان لبخند روی ل*ب*ا*ش ماسید و با اخم روش رو از ما گرفت و ازمون دور شد

کیوان لبخندی بهم زدو گفت:

همه میخوان با من باشن

اما نمیدونم تو چرا انقد استثنایی.

خواستم جوابش رو بدم که

که دستم رو گرفت و از رو صندلی بلندم کرد و گفت:بیا بریم برقصیم![۵۰]

_الان زوده کیوان!صبر کن یکم خستگی در کنم!

_چیکار کردی مگه خسته بشی؟کوه کندی؟

_خب از صبح زیر دست آرایشگره بودم خسته شدم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

شبم میای زیر دست خودم ولی قول میدم خستت نکنم!

با حرص گفتم:کیوان!

بلند خندید و گفت:فکر خودت م*نحرفه من اصلا منظورم اون چیزی که تو ذهن توعه نبود!

-اره جون عمت!

دستم رو بیشتر به سمت پیست رقص کشید و گفت:بیا بریم وسط که یه آهنگ بندری سفارش دادم برا رقصمون تا برام قرش بدی!

_کیوان بگو یه آهنگ آروم بزنن نمی تونم با این لباس تند برقصم!

_آرومم میزنن ولی اول بندری برقص و اون ب*د*ن*ت*و برام ت*کون بده!

و بلافاصله بعد از حرفش با دستش به ارگستر اشاره کرد.آهنگی که در حال پخش بود قطع شد و صدای خواننده تو فضای باغ پخش شد:

از همه حضار عزیز تقاضا دارم تا سرجای خودشون بشینن که عروس و دوماد می خوان هنر نمایی کنن.

طولی نکشید پیست رقص خالی از جمعیت شد.

دامن لباسم رو بدست گرفتم و با یه چرخش دقیقا وسط پیست ایستادم.کیوان رو به روم قرار گرفت و بدون فوت وقت اهنگ رو پلی کردن.انقدری شاد بود که حتی اگه میخواستم نرقصم هم نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم.با تکون

---

[۵۰] ۵۰

دادن اروم ب*د*ن*م

رقص رو شروع کردم و کم کم خوردم رو با ریتم اهنگ هماهنگ کردم

(با دلم تو راه بیا یکمی کوتاه بیا با دلم تو راه بیا

دوباره یه روز خوب لب دریای جنوب دوباره کنار بندر دوباره بزنو بکوب

میونه یه کلی چشم با تو انگار تو بهشت هر چی تو میگی قبوله هر چی تو میگی به چشم)

نگاهی به کیوان کردم و گفتم:

حداقل یه اهنگی پیشنهاد میدادی بهشون که به وضع الانمون میخورد.

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

مگه وضعمون چطوریه؟[۵۱]

_هیچی ف‌قط تا حالا نشده من چیزی رو بگم و تو قبول کنی!

لبخندی زد و چیزی نگفت.قری به کمرم دادم و بیشتر نزدیک کیوان شدم و شونه هامو به سمت عقب بردم و تکون دادم.کیوان نزدیک تر شد و خیلی نامحسوس ب*و*س*ه ای از گ*ر*د*ن*م زد و کمی ازم فاصله گرفت.

من از تکون خوردن های زیاد هنوز نفس نفس میزدم!نگاهم رو کیوان بود که هر لحظه نزدیک تر میشد و تویه حرکت ناگهانی تو آ*غ*و*ش*م گرفت!

سرم رو بالا اوردم و زل زدم بهش که سرش رو نزدیک اورد و تو یه میلی متری صورتم نگه داشت.صدای ج*یغ و سوت جمعیت کر کننده بود!آروم بهش گفتم:کیوان لطفا!زشته جلوی این همه آدم!

_زشت نیست!میخوام با ب*و*س*ه ام ثابت کنم که مال منی و کسی حق نداره ازم بگیرتت و تو کارامون دخالت کنه!

سر در گم نگاهش کردم که با گ*رمای ل*ب*ا*ش ل*ب*ا*م رو د*ا*غ کرد!آروم و کوتاه بوسه ای رو ل*ب*ا*م زد و با لبخندی که حاکی از رضایتش بود گفت:

رژ ل*ب*ت چقد خ*وش م*زه اس!

بی توجه به حرفش از روی شونه هاش به پشت سرش نگاه کردم!تو جمعیت چشم چرخوندم تا رهام رو پیدا کنم!جام ش*رابش رو نزدیک ل*ب*ش نگه داشته و یه دستشم مشت کرده بود.

یه لحظه سرش رو بالا اورد.رگه های خون کاملا تو چشماش مشهود بود.کاش کیوان نمی ب*و*س*ی*د*ت*م.از جاش بلند شد و به سمت در رفت.توانایی اینکه بیشتر از این سرپا بمونم رو نداشتم بخاطر همین رو به کیوان کردم و گفتم:

میشه بریم بشینیم؟

کیوان پ*ه*ل*و*م رو فشرد و

گفت:سعی کن فراموشش کنی چون در غیر این صورت برای هردوتون بدمیشه!!

ناخودآگاه اشک به کاسه ی چشمام دوید.فشار دستش رو پهلوم هر لحظه بیشتر میشد با عصبانیتی که حتی از صداش هم کاملا مشخص بود گفت:

---

[۵۱] ۵۱

منتظرم یه قطره اشک ازچشمات پایین بیاد تا ببینی چه بلایی سرت میارم!

با هر سختی و جون کندی که بود خودمو کنترل کردم تا گریه نکنم چون میدونستم کیوان اونقدری عصبانی هست که الان پتانسیل اینو داره که جلوی چشم این همه آدم یه بلایی سرم بیاره!

ازبغل کیوان اومدم بیرون و سرمو پایین انداختم و دوباره گفتم:

بریم بشینیم دیگه آهنگم که تموم شده!

همین طور که سعی میکرد عصبانیت شو کنترل کنه با خشونت تمام دستم و گرفت و یه لبخند مصنوعی به روی جمعیت زد و با هم به سمت جایگاه حرکت کردیم.

کیوان داشت به رو به روش نگاه میکرد که یهو دستشو دور گ*ر*د*ن*م حلقه کرد و با لبخند رو بهم گفت:

ماهور خیلی خوشحالم که مال من شدی

دوست دارم اینو همه ی عالم و آدم بدونن.![52]

کیوان شروع کرد به حرف زدن درباره ی آینده و زندگی ای که قراره با هم داشته باشم و منم همینطور ساکت و بدون هیچ واکنشی داشتم به حرفاش گوش میکردم کیوان با برقی که تو چشماش مشخص بود تو چشمام زل زد تا تاثیر حرفاشو روم ببینه وقتی هیچ واکنشی از جانب من ندید نا امید نگاهشو ازم گرفت و تا خواست

چیزی بگه همون موقع همه رو برای شام

دعوت کردن و کیوان از گفتن حرفش منصرف شد تمام مهمونا به سمت اون سالنی که غذا سِرو میشد حرکت کردن و من کیوان تنها شدیم.

همینطور ساکت نشسته بودیمو هرکدوم توی افکارمون غرق بودیم که باصدای خدمه ای که میگفت میز غذاتون امادس تشریف بیارین به خودمون اومدیم کیوان نگاهی بهم انداختو گفت:عزیزم فکر کنم خیلی خسته شدی بیا بریم غذامونو بخوریم یکم دیگه مراسم تموم میشه

بلند شد و به سمتم اومد دستمو گرفت و به سمت میزی که برامون اماده کرده بودن رفتیم.کیوان صندلی سمت منو بیرون کشید تا بشینم بعد هم رفت

روی صندلی خودش که درست کنارم بود نسشت.اول برای من بعد هم برای خودش غذا کشید خواستیم شروع به خوردن کنیم اما با صدای پایی که از سمت در ورودی اومد توجهمون به اون سمت جلب شد.یه زن بود که سعی داشت خودش رو با قدم های بلند به ما برسونه از دوربینی که توی دستش بود

میشد فهمید که فیلم برداره وقتی رسید به ما داشت نفس نفس میزد.

بعد از اینکه نفسی تازه کرد گفت:ببخشید اقای آریامنش فیلم بردار اصلی براش یه مشکلی پیش اومد و الان رفت من جایگزین اون اومدم

کیوان سری به نشونه ی تایید نشون داد

گفت:کارتو شروع کن...

_خب آقا داماد لطفا ببا قاشق خودتون به عروس خانم غذا بدین بخورن و هی خودتون رو مشغول گپ و گفت نشون بدین و عروس خانم شما هم هی ع*شوه بریزین

---

[52] ۵۲

کیوان با لبخندی که از ته دلش بود یک تیکه از جوجه رو با چنگال جدا کرد و

جلوی دهنم گرفت که زنه گفت:

خب عروس خانم شما حالا یکم با ناز به اقا دوماد نگاه کنین اول یکم ناز کنین و بعد غذا رو بخورین

مجبوری کاری رو که گفته بود انجام دادم.موقعی که سرم رو یکم تکون میدادم تا غذا رو نخورم کیوان یه لحظه از خودش بی خود شد و داشت میومد نزدیک تر که با پام زدم از پاش.

حالا نوبت من بود که به کیوان غذا بدم بخوره یه تیکه از گوشت بره ای که میون بقیه غذاها بود با کارد و چنگال جدا کردم چنگالو جلوی دهن کیوان گرفتم،دهنشو باز کرد و غذا رو گذاشتم تو دهنش.

چشماشو بستو با ل*ذ*ت غذاشو خورد.اووووووممم چه خوش مزه اس بعد از گفتن این حرف چشمکی بهم زد که سرمو انداختم پایین.

پووووف بابا بسه دیگه.خسته شدم از بس ژست الکی گرفتم.فیلم بردار مسخره![۵۳]

اخه غذاخوردن چه جای جالبی داره؟

بذار غذامونو کوفت کنیم

بعد انجام دادن چنتا حرکت مسخره دیگه زنه تشکر کرد و بیرون رفت.

همین که زنه از در بیرو

ن رفت شروع کردم با ولع غذام رو خوردن.حتی ناهار هم نخورده بودم و شدید گرسنم بود.یهو سرم رو بلند کردم که دیدم کیوان

بالبخند داره نگاهم میکنه.همین طور داشتم میخوردم که کیوان صدام کرد

نگاهش کردم که یه تیکه گوشت از بشقاب خودش برداشت و گرفت جلوی دهنم و گفت:دهنتو بازکن

همینطور داشتم نگاهش میکردم با خواهشی که تو صداش بود اسممو صدا:

ماهوررر باز کن لطفا!

دهنمو باز کردم و منتظر شدم تا غذا رو بزاره تو دهنم که گفت:

چشماتو هم ببند

باتعجب گفتم:چرا؟؟؟؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

چشماتو ببند خب

چشمامو بستم که غذا رو گذاشت تو د*هنم خواستم دهنمو ببندم که یه چیز داغ رو ل*ب*ا*م قرار گرفت.

با تعجب چشمامو باز کردم دیدم کیوان داره م*ی*ب*و*س*ت*م خواستم ازش جدا شم که با دستش دوطرف صورتمو گرفت یه لحظه ازم جدا شد و گفت:با هم گوشتو بخوریم

بعد این حرفش با و*ل*ع تمام به جون ل*ب*ا*م افتاد ز*ب*و*ن*ش*و توی ده*نم می*چرخ*وند و ل*ب*ا*مو

---

[۵۳] ۵۳

م*ی*ل*ی*س*ی*د.یه تیکه از گوشت و با زبونش از تو دهنم برد تو دهن

خودشو خورد.خوبه چندشش نمیشد.

واای چقدر ب*د*نش د*ا*غ شده بود

اونقدری د*ا*غ شده بود که از د*ا*غ*ی ب*د*نش منم کم کم داشتم د*ا*غ میشدم واای خدایا چرا حالم داره عوض میشه؟؟؟؟

چرا ازاین کارش دارم ل*ذ*ت میبرم؟؟؟

نه نباید اینطوری بشه اون برادر منـه،خدایا خودت کمکم کن.کیوان ل*ب*ا*ش رو از رو ل*ب*ا*م جدا کرد و رفت سمت گ*ر*د*ن*م گ*ر*د*نمو بو کشید و یه ب*و*س*ه کوچیک رو گ*ر*د*ن*م زد وگفت:

چه بوی خوبی میدی ماهورم!

داشت کم کم میرفت سمت گوشم و همینطور که میرفت بالا می ب*و*س*ی*د[۵۴]

دستامو روی س*ی*ن*ه ی پهنش گذاشتم و خواستم از خودم جداش کنم اما با گ*ا*ز*ی که از لاله ی گوشم گرفت ناخودآگاه آخ بلندی گفتم و دستام شل شد با آخی که کشیدم کیوان گفت:ج*ووو*ن عزیزم!من دیگه ط*ا*ق*ت ندارم کاش اصلا مراسم سریع تر تموم بشه

دوباره خواست ب*ب*و*س*ت*م که با ناراحتی تو چشمای خمارش نگاه کردم و گفتم:نه کیوان خواهش میکنم

چند لحظه توی چشمام نگاه کرد و ازم فاصله گرفت.یکم بعد دوباره سالن شلوغ شد و صدای باموزیک کر کننده بود.دونفره داشتن توی پیست میرقصیدن.نیمه شب بود مراسم هم دیگه اخراش بود.

رفتیم تو جایگاه و کم کم هرکسی که برامون کادو خریده بود میاورد و میذاشت رو میز و باهامون روبوسی میکرد و میرفت.دیگه تقریبا سالن خالی شده بود وفقط چندتا فامیلای نزدیک دو سه تا از دوستای کیوان مونده بودن.

سامی که یکی از دوستای کیوان بود به سمتون اومد و رو به کیوان گفت:

داداش کم کم مراسم عروس برون رو راه بندازیم؟

کیوان دستشو رو شونه ی سامی گذاشتو گفت:مراسم عروس برون رو کنسل کنین که شدید خسته ایم

سامی خم شد در گوش کیوان چیزی گفت که کیوان محکم با مشت کوبید رو بازوش و گفت:بی حیا

با تعجب داشتم به خندشون نگاه میکردم که کیوان دستمو گرفت و گفت:

سامی شما از جلو مهمونارو راهنمایی کنین برن.منو ماهورم از پشت سرتون میایم.

بعد از اینکه سامی رفت.نمیدونم به مهمونا چی گفت که اوناهم متفرق شدن.کیوان نگاهم کرد و گفت:

خب همه رفتن بیا بریم که دیگه تحمل ندارم و بلافاصله بعد از این حرفش دستم رو پشت سر خودش کشید و باهم از تالار خارج شدیم و به سمت ماشین کیوان که یه فراری سفید رنگ بود رفتیم.کیوان دامن لباسم رو تو دستش گرفت و کمکم کرد سوار ماشین بشم.

با اینکه کیوان به سامی گفته بود دنبالمون نیان ولی همین که از پارکینگ دراومدیم کل دوستاش افتادن دنبالمون.گاهی مار پیچ میروندن و گاهی هم با سرعت خیلی بالا.قلبم تو دهنم بود.بوق میزدن و صدای آهنگ حامد همایونی که

---

[۵۴] ۵۴

گذاشته بود کاملا شنیده میشد.

کیوان هم گاهی اوقات با لبخند بوق میزد و من با ناراحتی تمام داشتم به چند دقیقه بعد فکر میکردم

به اینکه کیوان قراره چه بلایی سرم بیاره...

تو افکارم غرق بودم که کیوان پیچید سمت کوچمون و برای دوستاش یه تک بوق زد و گفت:خب!همه ام که رفتن.موندیم منو تو!

از اینه نگاهی به عقب انداختم که دیدم دوستاش نیستن.برای اینکه بحث رو عوض کنم گفتم:اع چرا سامی اینا رفتن میگفتی میومدن چایی ای چیزی میخوردن!

گل بگیرن در دهنی کع بی موقع باز میشه!آخه این حرف چرت رو از کجام در آوردم گفتم؟نگاهی به کیوان انداختم که دیدم یه ابروشو فرستاده بالا و با خنده داره نگاهم میکنه!

لبخند هولی زدم و گفتم:اخه میدونی امشب خیلی زحمت کشیدن به خاطر اون گفتم!

_مطمئنی نمی خواستی حرف رو عوض کنی!؟

خودم رو به خنگی زدم و گفتم:

وا مگه چی گفتی که بخوام حرف رو عوض کنم؟

_ماهور بچه گول نمیزنی!میزنی؟[۵۵]

چیزی نگفتم که گفت:هر کاری ام بکنی هرچقدرم حرف عوض کنی امشب واسه خودم میشی!

همون لحظه جلوی در خونه توقف کرد و ریموت رو زد.بعد از چند لحظه در باز شد و کیوان با سرعت ماشین رو به سمت پارکینگ هدایت کرد و تو همون حالت دوباره ریموت رو زد تا در بسته بشه.ماشین رو نگه داشت و سرخوش

نگاهم کرد و گفت:

پیاده شو!

با تردید در ماشین رو باز کردم و آروم پیاده

شدم!پهام قدرت نداشت تا وزنم رو متحمل بشه!کیوان همونطور که در ماشین رو قفل میکرد ماشین رو دور زد و به سمتم اومد سرتا پام رو از نظر گذروند و گفت:امشب چه شبی است؟شب مراد است امشب!

با بی حالی نگاهش کردم و خیلی بی ربط گفتم:کیوان با این همه کاری که کردی تا الان باید از خستگی بیهوش میشدی!

_وقتی امشب شب یکی شدنمونه چرا باید خسته باشم؟

با این حرفش استرسم بیشتر از قبل شد و با دلهره گفتم:کیوان!خواهش میکنم از این شوخی ها نکن!

یهو سرجاش وایساد و چرخید سمتم و خیلی جدی گفت:تو فکر میکنی من شوخی میکنم؟

نگاهش کردم و تا حدی که میتونستم چشامو مظلوم کردم و گفتم:

مگه نمی کنی؟!

_ماهور من این همه برنامه ریختم که تو اینجوری بگی!درضمن الکی قیافه ات رو واسه من مظلوم نکن از نظرم

---

[۵۵] ۵۵

برنمیگردم!

_یعنی چی کیوان؟خودت میدونی داری چیکار میکنی؟

_ماهور من فقط اینو میدونم که به حرف دلم گوش بدم.لطفا حداقل امشب با این حرفای بی خودت اعصابم رو بهم نریز!

_کیوان همیشه که نمیشه به حرف دلت گوش بدی پس منطق چی میشه؟

_ماهور بس کن.خودت باهام راه میای یا به زور مجبورت کنم!؟

کلافه نگاهش کردم.خدایا اخه این چه بلایی بود سرم اومد؟جلو چشم همه خراب شدم و باید ن*ی*ا*ز های کیوان رو هم برطرف کنم

غرق افکارم بودم که یهو یه دستشو گذاشت ز*ی*ر زانومو یه دستشم رو شونه هام تو یه حرکت از رو زمین بلندم کرد.چون کارش یهویی بود جیغ زدم و محکم دستامو دور گردنش حلقه کردم!

همونطور که شروع به راه رفتن کرد سرش رو اورد پایین و ل*ب*ا*ش رو گذاشت رو ل*ب*ا*م و ب*و*س*ه ای کوتاه رو ل*ب*ا*م زد و بعد از اینکه ل*ب*ا*ش رو از رو ل*ب*ا*م برداشت گفت:اول از همه می خوام برام عربی برقصی!از همون رقص هایی که تو بچگیات تو روز تولدت انجام میدادی!وای ماهور هیچ وقت به روم نیاوردم ولی واقعا عالی میرقصیدی![۵۶]

یعنی حتی اون وقتایی هم که میگفت ازم متنفره و تنها هدفش اذیت رسوندن بهم بود باز هم بهم توجه میکرده و حواسش بهم بوده؟د*ماغشو چ*سب*وند رو د*ماغم و گفت:

فکر تو در گیر نکن خانم کوچولو.از بچگی ناز بودی!

نگاهش کردم که چشم تو چشم شدیم.سریع نگاهم و دزدیدم که صدام کرد و گفت:ماهور؟!

ناخودآگاه دوباره نگاهش کردم که گفت:نمیدونم کی بود که فهمیدم عاشقتم ولی اینو میدونم که دیگه نمیتونم دست از دوست داشتنت بردارم!

نمی تونستم نگاهم رو از چشماش بردارم.انگار دیگه هیچ اراده ای از خودم نداشتم.یهو پرتم کرد رو مبل و

و خودشو انداخت روم و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم.همین طور که سرشو بهم نزدیک میکرد دستشو ن*وازشگرانه روی صورتم کشید و گفت:ماهور امشب به نعفته باهام راه بیای نمیخوام تو اولین شبی که قراره باهم باشیم و یکی بشیم،باهات خشن باشم.حداقل امشب نمیخوام باشم

لبخندی زد و ادامه داد:

فهمیدی ماهور؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که این کارم مساوی شد با مماس شدن ل*ب*ا*ش با ل*ب*ا*م!!

با و*ل*ع داشت ل*ب*ا*م رو م*ی*خ*و*ر*د احساس خفگی کم کم داشت بهم غلبه میکرد.خواستم ازش جدا بشم که با دستاش بدنم رو قفل کرد و همزمان ز*ب*و*ن*ش*و رول*ب*ا*م میکشید.

کل خونه پر شده بود از صدای ب*و*س*ی*د*ن کیوان.همینطور که داشت میبوسیدم ب*غ*ل*م کرد و به سمت اتاق خواب قدم برداشت استرس کل وجودمو گرفت.

کیوان کم کم داشت د*ا*غ میشد.بخاطر د*ا*غ*ی بدنش سر و صورتش پر از قطره های عرق شده بود.در اتاق و با

---

[۵۶] ۵۶

پاش باز کرد به سمت تخت بردتم و گذاشتتم رو تخت و دستشو برد سمت لب*اسم و آروم زیپ لباسمو کشید پایین.

ازتماس دستای د*ا*غ*ش با ب*د*ن*م مورمورم میشد یه لزر کوتاهی ک*ر*د*م کیوان ازم جدا شد

دوتامون داشتیم نفس نفس میزدیم

کیوان که سینش بالا و پایین میشد نفس عمیقی کشید و گفت:آماده شو برای رقص وبه سمت گوشه از تخت اشاره کردگفت:این لباسو رو بپوش

بعد گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون

با بغض رفتم سمت لباسو دستی روش کشیدم

ای کاش توانایی مخالفت با کیوان رو داشتم

با بغض و گریه لباسو پوشیدم اگه بهش گفت

لباس یه سوتین قرمز بود که ریشه هایی ازش

آویزون بود با یه شلوار که یه چاک تا رون هام

داشت که همه دارو ندارم و نشون میداد

بادیدن خودم تواین وضع دوباره گریم

گرفت بخاطر گریه تمام آرایشم خراب شده

بود دوباره خودم و آرایش کردم

داشتم خودم و توآیینه نگاه میکردم که باصدای

کیوان که داشت ماهور ماهور میکرد ازاتاق رفتم بیرون به اون سمتی که کیوان بود رفتم

کیوان کتشو درآورده بود و بایه شیشه

مشروب تو دستش رو راحتی نشسته

وقتی نگاهش بهم افتاد

با لذت نگاهم کرد با دستش بهم اشاره کرد که

برم سمتش بلند شدو رفت سمت بخش و یه اهنگ

عربی گذاشت با یه لبخند

اومد سمتم و گفت:

خوب شروع کن!![۵۷]

سرتکون دادم که دوباره رفت نشست جاش.

آهنگ با صدای بلند پخش شد من هم همزمان شروع کردم به تکون دادن موزون بدنم!!

---

[۵۷] ۵۷

اول از همه دستام رو موج دادم زل زدم به کیوان. آروم شروع کردم گردنم را پیچ و تاب دادن .یهو با ریتم آهنگ موهام رو دادم عقب و س

ینه ام رو بالا انداختم و کم کم شروع کردم به لرزوندن سینه و باسنم!

نگاهم رو کیوان بود که هر لحظه حالش بیشتر منقلب میشد!

همونطور که چرخش سریع موهام رو شروع کردم ارونک پا به سمت کیوان رفتم با ریتم اهنگ یهو جلوش خم شدم کل موهام رو رو صورتش ریختم.

نفس نفس میزدم وهوم نفسام دقیقا تو صورتش میخورد .[۵۸]

کیوان که خواست کمرم رو بگیره با همون شکلی که نزدیکش شده بودم ازش دور شدم!! دستش رو هوا خشک شد!

دکمه های لباسش رو باز کرد و از تنش بیرون کشید. دستم رو موج دادم و همزمان ب*ا*س*ن و شونه ام رو تکون دادم و تو یه حرکت تمام موهام رو ریختم رو صورتم و ایندفعه با موج دادن تو شکمم موهام رو عقب فرستادم!!!

کیوان بلند شد و دست زد و گفت:

عالیه!بیا نزدیکتر!

برعکس...

چیزی که گفته بود به سمت عقب رفتم و همونطور که شکممو موج میدادم دستام رو بالا اوردم و شروع کردم با ریتم تکون دادن.موهام رو تو هوا میچرخوندم و میرفتم عقب.

یهو ایستادم و کامل خم شدم و همون لحظه اهنگ تموم شد.میخاستم سرم رو بلند کنم که پاهای کیوان رو مقابلم دیدم.تا خواستم کاری کنم خیلی سریع با همون حالتی که خم شده بودم انداختتم رو کولشو به سمت اتاق به راه افتاد.با جیغ گفتم:بذارتم زمین الان میوفتم!

_نمیوفتی.مواظبتم!

دست و پا میزدیم ولی هیچ فایده ای نداشت.رسید جلو تخت و محکم پرتم کرد روش با درد خواستم از جام بلند شم که روم خیمه زد

چشمای خمارش به بدن نیمه ب*ر*ه*ن*م قفل بود.خم شد و ب*و*س*ه ی کوتاهی رو ل*ب*ا*م زد.

با میل خودم براش رقصیده بودم ولی نمیدنستم چرا هیچ میلی برای ایجاد یک ر*ا*ب*ط*ه نداشم.اروم اروم از ل*ب*ا*م به سمت گ*ر*د*نم حرکت میکرد.یهو گ*ا*ز محکمی از گ*ل*و*م گرفت وخیلی سریع رفت س*ی*ن*ه هام شروع کرد به م*ا*ل*ی*د*ن س*ی*ن*ه هام و با ولع ن*وک س*ی*ن*ه مو به دندون گرفت که صدای جیغم بلند شد و گفتم:

ـآاااییی کیوان *آر*وم تر

کیوان با ل*ذ*ت گفت:

ماهور میخوام صدای جیغ و ن*ا*ل*ه ات کل اتاق رو پر کنه

دوباره افتاد به جون س*ی*ن*ه هامو....

با بوسه های ریزی که از س*ی*ن*م میزد به سمت شکمم رفت.همین طور که ز*ب*و*ن*ش*و دور ن*ا*ف*م

---

[۵۸] ۵۸

میچرخوند دستشو برد سمت

ش*ل*و*ا*ر*م.بخاطر چ*اک لباس کل پ*ا*ه*ا*م بیرون بود

آروم شروع کرد به نوازش و دست کشیدن به پ*ا*ه*ا*م ناخودآگاه دسمتو گذاشتم رو دستاش که این مانع کارش بشم به چشماش زل زدم و گفتم:

نه کیوان خواهش میکنم تا همین جاشم بسه

داشتم به گریه می افتادم چشمام پر شد

باصدای دورگه ای که از بغض میلرزید ادامه دادم:کیوان منو نگاه کن من خ*واهرت*م چطور میتونی همچین کاری باهام کنی؟؟؟

بعد گفتن این حرف به هق هق افتادم.دست خودم نبود.انگار تا الان تو شک بودم و تازه به خودم اومده بودم.ولی هر چیزی که بود دلم نمیخواست کیوان به کارش ادامه بده.

با عصبانیت دستاشو از زیر دستم

کشید بیرون و ازم جدا و مثل دیونه ها شروع کرد به قدم زدن.[۵۹]

از ترس گریم شدیدتر شد که مساوی شد با حمله ور شدن کیوان به سمتم دستشو انداخت تو موهامو جوری میکشیدشون که احساس میکردم هر لحظه ممکنه از ریشه کنده بشن همین طور که موهامو میکشید گفت:

ببین ماهور اینو تو اون مغر کوچیک فرو کن که من میخوامت!اینو بفهم که دیگه مال منی و با فریاد تاکید کرد:مال من!

پس هرکاری که دلم بخواد

انجام میدم.منو دیونه نکن تا سرتو به باد ندی!

از شدت شکی که بهم وارد شده بود نمیتونستم حرف بزنم حتی گریه ام هم قطع شده بود.پوزخندی زد و گفت:

چرا لال شدی پس؟

چیزی نگفتم که با کلافگی گفت:

ماهور الان اسم تو تو شناسنامه ی منه!هرچقدرم بگی خ*وا*هرمی ولی نمیتونی ثابت کنی.تا اخر عمرت زن من میمونی.پس انقدر ازم فرار نکن.

امروز فرار کنی فردا رو چیکار میکنی.تو مجبوری که باهام باشی.مجبوری ماهور

_حداقل بهم مهلت بده!

_نمیشه!

اومد رو تخت و پتورو کشید رومون.

****

صبح که چشمامو باز کردم چرخی رو تخت زدم و نگاهی به کنارم انداختم کیوان نبود.توجام نشستم و با چشمای نیمه باز

---

[۵۹] ۵۹

به ساعت نگاهی انداختم که یازده رو

نشـون میـداد.نگاه مو دور تا دور اتاق چرخوندم تاکیوان و پیدا کنم اما هیچ خبری نبود.

از روتخت اومدم پایین و خواستم برم

سمت روشویی اما هنوز اولین قدم رو برنداشته بودم که بخاطر ضعفی که داشتم سرم گیج رفت و دوباره افتادم رو تخت.دستم رو رو سرم گذاشتم و نشستم رو تخت تا کمی آروم شم.

یکم که گذشت احساس کردم بهترم.دوباره بلند شدم و رفتم سمت دستشویی درو باز کردمـو رفتم داخل که بازم سرم گیج رفت و این بار حالت تهوع اومد سراغم خودمو سریع به روشویی رسوندم و شروع کردم به اوق زدن.

کم مونده بود همون جا از حال برم.شیر آب و باز کردم و آبی به صورتم زدم

سرمو آوردم بالا به چهره زرد و چشمایی

که بخاطر گریه های دیشبم پف کرد بود

زل زدم.[۶۰]

دستی به آیینه کشیدم و لبخند تلخی زدم و به دیشب فکر کردم.چه شبی بود هه.بافکر کردن به ماجرای

دیشب بغض دوباره راه گلومو گرفت

با نفس عمیقی که کشیدم بغض

مو فرو خوردم و سریع اومدم بیرون.

رفتم سمت میز آرایش تا از این

وضع دربیام اما بی حوصله و داغون تر از اونی بودم که بخوام به ظاهرم فکر کنم و اهمیت بدم.از اتاقم خارج شدم و رفتم سمت پذیرایی نگاه مو دور تا دور پذیرایی چرخوندم اما باز هم نتونستم کیوان رو پیدا کنم.

معلوم نیست چرا از صبح منو تنها گذاشته و کدوم گوری رفته!صلا چرا من داشتم دنبال کیوان میگشتم؟

شاید ازش توقع داشتم که کنارم باشه.اما چرا اون منو مجبور به خیلی از کارهایی

که دوست نداشتم انجام بدم کرد با این فکر دوباره عصبی شدم و به سمت آشپز خونه رفتم تا یه چیزی بخورم بلکه حالم بهتر شه.

در یخچالو باز کردم همه چی تو یخچال

وجود داشت;از شیر مرغ تا جون آدمیزاد پیدا میشد حداقل این کارش خوب بود که وقتی خرید میکرد هرچی به چشمم میومد رو میخرید.

تخم مرغی برداشتم و رفتم سمت گاز.گاز و روشن کردم و ماهی تابه رو گذاشتم روش.بعد درست کردن تخم مرغ وسایلی که لازم داشتم رو روی میز گذاشتم و زیر گاز رو خاموش کردم و ماهی تابه رو روی میز گذاشتم.

یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و روش نشستم یه لقمه گرفتم و

تا خواستم ببرم سمت دهنم که صدای کلیدی که توی قفل چرخید منصرفم کرد.صدای قدم هاشو میشنیدم که داره میاد

---

[۶۰] ۶۰

سمت آشپزخونه نمیدونم چرا ترس به جونم افتاد.

با استرس سرم رو پایین انداختم که صدام کرد سرمو بلند کردم که دیدم

داره روی گاز و نگاه میکنه.اخمی کرد و

سر شو به سمتم برگردوند نگاهش برای چند لحظه رنگ تعجب به خودش گرفت.حتما به خاطر قیافه ی جدیدی بود که داشتم.پژمرده و غمگین.طولی نکشید که دوباره اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

چرا واسه ناهار چیزی درست نکردی؟نگام رنگ تعجب به خودشون گرفت و هع فکر کرده من نوکرشم پوزخندی زدم و گفتم:به من چه؟[۶۱]

پوزخندی در جواب به پوزخندم زد و باعصبانیت کیف شو کوبید رو اوپن و به سمتم اومدم هر چیزی که روی میز بود و با دستش هول داد و ریخت روی زمین با صدای شکستن ظرفا پریدم هوا.کیوان به سمتم خم شدو موهامو گرفت تو دستش و کشید باصدای عصبیش گفت:ماهور دیشب بهت گفتم که از فردا همه چیز تغییر میکنه از حالا به بعد طوری که لایقته باهات رفتار میشه اگه رفتار دیشبت یکم عاقلانه تر بود شاید الان تو این وضع نبودی

با این حرفش عصبانی شد مو گفتم:

کیوان میفهمی چی میگی؟لعتنی میدونی دیشب با من چیکار کردی؟!

از عصبانیت تمام بدنم میلرزید با تنفر تو چشماش زل زدمو گفتم:

میدونی کیوان ازت متنفرم با اشکایی که حالا رو صورتم جاریی شد بوددستامو مشت کردمو رو سینش کوبیدم ادامه دادم:لعتنی حالم ازت بهم میخوره گند زدی

به زندگیم و خودت نمیفهمی باهام چیکار کردی!

کیوان همینطور که رنگ صورتش از قرمزی به کبودی میرفت یهو

از رو صندلی پرتم کرد پایین که سرم با شدت به لبه ی کابینت برخورد کرد.دستامو گذاشتم رو زمینو سرم و انداختم پایین به خاطر این حرکت کیوان هنوز تو شک بودم که با دیدن چند قطره خون رو کاشی های کف اشپزخونه به خودم اومدم.

دستمو رو سرم گذاشتم خون تمام سرو صورتمو پر کرده بود که کیوان دوباره موهامو گرفت تو دستشو با عصبانیت گفت:که من گند زدم به زندگیت؟؟؟ آرررهه؟؟؟

ولت میکردم که بری با اون رهام ح*ر*و*م*ی؟؟خیال کردی!حتی اگه شده باشه تو این خونه زندانیت میکنم ولی نمیذارم از چنگم در بیای

ماهور تموم زندگی و آینده تو تو من خلاصه میشه.من همه کارتم.اینو بفهممم...

با حالت تاکیدی توی گوشم داد زد:

فهمیدی یا نه؟فقط مـــــــــن!!!!!

یه حالت خلع بهم دست داده بود که

احساس میکردم رو هوام لبای کیوان و می دیدم که تکون میخوره اما هیچ کدوم از حرفاشو نمی فهمیدم انگاری کر شده بودم.گیج و منگ داشتم نگاهش میکردم که چشمام بسته شد و تو سیاهی مطلق فرو رفتم،سیاهی ای که درست

---

[۶۱] ۶۱

مثل زندگیم بود....

****

چشمام و که باز کردم با یه محیط نا آشنا رو به رو شدم نمیتونستم موقعیت مو درک کنم چشمام همه جا رو تار میدید خواستم سر مو تکون بدم که یه درد وحشتناکی تو سرم پیچید که باعث شد ناله ای سر بدم.دست مو بردم سمت سرم که متوجه سُرمی که به دستم وصل بود شدم.

یعنی اینقدر وضعم خراب بود که آورده بودتم بیمارستان؟دستی به سر کشیدم که دیدم پانسمانش کردن.پورخندی زدم و نگاهی به کنار تخت انداختم یه میز بود که روی اون پر بود از داروهای مختلف.نگاهمو از میز گرفتم و به سقف خیره شدم

یعنی چند ساعت بود که اینجا بودم نگاهمو برای پیدا کردن ساعت تو اتاق چرخوندم اما بی نتیجه بود سرمو چرخوندم سمت پنجره تنها چیزی که میتونستم ببینم درخت های بلند بود و هوایی که داشت به سمت تاریکی میرفت با صدای بالا پایین شدن دست گیره ی در اتاق نگاه مو از پنجره گرفتمو به در دوختم.

یه پرستار تپل بود که سر به زیر داخل شد.سرشو که بالا آورد نگاهی به چشمای بازم انداخت،لبخندی زد و گفت:

اععع بلاخره بهوش اومدی خانمی؟!

اومد سمتم و سرمم رو که تموم شده بود رو با دقت از دستم بیرون کشید و یه سِرُم دیگ

ه از روی همون میز کنار تختم برداشت و بهم وصل کرد و گفت:

درد داری؟؟

نگاهش کردم آروم سرم و تکون دادم و گفتم:اره سرم خیلی درد میکنه...

سری تکون داد که گفتم:

میشه بگین ساعت چنده؟؟؟[۶۲]

نگاهی به ساعت مچی طلایی رنگش انداخت و گفت:هفت!

و یه آمپول از رو میز برداشت تو همون حین که داشت داخل همون سِرُم تزریقش میکرد گفت:

خیلی خون ازت رفته بود بخاطر ضعیف بودنت هم حالت خیلی وخیم بود شوهرت بیمارستان و گذاشته بود روسرش معلومه خیلی دوست

داره که اونطوری میکرد...

تو دلم پوزخندی نثارش کردم و با خودم گفتم:هه چه فکرایی میکنه داد و بیدادش حتما بخاطر این بوده که میترسید بمیرمو پای خودش این وسط گیر بیفته اگه دوستم داشت که این بلا رو سرم نمیاورد و مجبورم نمیکرد باهاش ازدواج کنم ای کاش میمردم.اونوقت بهتر از این وضعی بود که حالا داشتم تو همین فکرا بودم که دراتاق باز شد و هیکل چهارشونه ی کیوان مقابل در هویدا شد پرستار لبخندی به روم زد و از اتاق خارج شد.

کیوان قدمی به سمتم برداشت که نگاه مو ازش گرفتم و به پنجره دوختم به کنار تخت که رسید دستای سرد مو تو دستش گرفت که..

دستم رو سریع از میون دستش کشیدم بیرون.با این کارم پوف بلندی کشید که فهمیدم عصبانی شده و سعی داره

---

[۶۲] ۶۲

خودشو کنترل کنه با صدای عصبی گفت:

ببین برام چه دردسری درست کردی؟؟!!ایه روز منو از کار و زندگیم انداختی دیگه نمیخوام همچین وضعیتی پیش بیاد چون اگه باز از این اتفاقا بیفته به ضرر خودته چون اونموقع کسی نیس که به دادت برسه حالا هم میخوام برم خونه فردا یکیو میفرستم تا کارای ترخیصتو انجام بده راننده رو هم میفرستم دنبالت که برسونتت خونه...

پوزخندی به روم زد و از اتاق بیرون رفت.باشنیدن حرفاش بغض راه گلو مو گرفت.هرکاری کردم که گریه نکنم نشد.دلم خیلی از مامان و بابام که چرا تنهام گذاشته بودن از کیوان که عوض شده بود گرفت.همین طور که داشتم گریه میکردم به خواب رفتم.صبح فردا راننده کیوان اومد دنبالم تا برسونتم خونه

درو که باز کردم از تاریکی خونه وحشت کردم به هر سختی ای که بود کلید برق رو پیدا کردم و زدم که با صدای کیوان یه متر پریدم هوا:خاموش کن اون لامپ لعنتی رو کور شدم!!!

باتعجب داشتم بهش نگاه میکردم و به این فکر میکردم که چرا این وقت صبح خونه اس مگه الان نباید شرکت باشه!!؟

با بلند شدنش از رو کاناپه به خودم اومدم.دستی به چشماش کشید و همین طور که به سمت آشپز خونه میرفت گفت:مگه کری نشیدی چی گفتم؟؟؟

رفت سمت کابینت و فنجونی برداشت و از قهوه پرش کرد.بی توجه به سمت اتاق حرکت کردم که...

کیوان گفت:امروز و بهت اجازه میدم که یکم استراحت کنی اما از فردا دیگه اینقدر مهربون نیستم!باید وظایفتو به خوبی انجام بدی!

برگشتم سمت شو گفتم:چه وظایفی؟!![۶۳]

پوزخندی زد و فجنون قهوه شو گذاشت رو اپن و از آشپر خونه خارج شد و اومد سمتم طره ای از موهای بلندم که از پشت شال اومده بود بیرون و به دست گرفت،لبخندی به تمسخر زد و گفت:

که چه وظایفی؟!مثل اینکه یادت رفته

برای چی این بلا سرت اومده اشکالی

نداره خودم یادآوری میکنم..

بلافاصله بعد گفتن این حرف با تمام بی رحمی موهامو کشید که از دردش جیغی کشیدم.هنوز حالم کامل خوب نشده بود که با این کارش بی حال افتادم رو زمین

کنارم نشست و گفت:نظرم عوض شد استراحتی در کار نیست از امروز کارتو شروع میکنی.من الان دارم میرم بیرون وقتی برگشتم باید تمام خونه از تمیزی برق بزنه ناهارم اماده میکنی ماهور وای به حالت بیام ببینم کم کاری کرده باشی اگه نمیخوای آسیبی ببینی پس حواست و جمع کن و کارتو درست انجام بده!!

بعد گفتن حرفاش بلند شد،نگاهی

بهم انداخت و ازم فاصله گرفت وبه سمت اتاق رفت نگاهی به وضع خونه انداختم که اه ازنهادم بلند شد.یعنی از دیروز تا حالا خونه به این وضع دراومده بود؟؟!!!همون طور که نشسته بودم

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمام و

بستم تاحالم بهتر شه که..

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق چشمام و باز کردم و به در دوختم که کیوان با یه تیپ رسمی از اتاق خارج

---

[۶۳] ۶۳

شد.احتمالا داشت میرفت شرکت.نگاه گذرایی بهم انداخت و بی تفاوت ازکنارم گذشت.بعد از رفتن کیوان چند دقیقه بعد بلند شدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

در و باز کردم و رفتم داخل که با دیدن

وضع اتاق دهنم از تعجب اندازه یه

توپ تنیس باز موند تمامی لباسام روی زمین پخش بودن.به سمت کمد رفتم و ست ت*اپ و ش*لوارک مشکیم رو برداشتم.مانتومو از تنم کندم و انداختمش توی سبد لباسای کثیف و تاپ شلوارکو تنم عوض کردم.باحال خرابی که داشتم شروع کردم به تمیز کردن اتاق.گه گداری که سرم رو خم میکردم تیر میکشید ولی بی توجه به کارم ادامه میدادم.[۶۴]

وقتی زندگی باهام لج افتاده،پس خودم هم کمکش میکنم.اگه روزگار کمر به نابودی من بسته،پس من کارشو راحتر میکنم.اگه دنیا میخواد من طعم تلخی بچشم،پس چرا خودم همراهیش نکنم.اگه کیوان،تنها کسی که تو این دنیا دارم هدفش از بین بردن منه،چرا نذارم که موفق بشه

لباس هار

و دونه بدونه جمع کردم و به رخت اویز،اویزون کردم

بعد تمیز کردن اتاق که یک ساعت

وقت گرفت نوبت پذیرایی بود که تمیز کنم از روی میز ظرفای یکبار مصرف غذا رو که نشون دهنده این بود که کیوان دیشب از بیرون غذا گرفته رو برداشتم انداختم تو کیسه زباله...

لباس های کیوان رو هم از رو کاناپه جمع کردم کیسه زباله رو برداشتم و رفتم سمت آشپز خونه کیسه رو گذاشتم کنار سطل آشغال و لباس ها رو انداختم تو ماشین لباس شویی و روشنش کردم.یه دستمال برای گرد گیری برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم و شروع به گرد گیری وسایل کردم

با وسواس خاصی تمام وسایل و تمیز میکردم بعد از تموم شدن کارم عرق

روی پیشونی مو با دستمال کاغذی پاک کردم و پوف بلندی از خستگی زیاد کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم که دوازده و نیم ظهر رو نشون میداد با دیدن ساعت ترس افتاد به جونم کیوان تا یک ساعت دیگه میومد خونه و من هنوز ناهار درست نکرده بودم

باعجله به سمت آشپز خونه قدم برداشتم که یهو سرم گیج رفت و خیلی بد به زمین خوردم

صدای برخورد لگن پام با سرامیکای سرد انقدری بلند بود که احساس کردم استخونام شکست آخی از بخاطر درد پام گفتم و ناله کنان سعی کردم بلند شم ..

که درد بدتری تو پام پیچید و نتونستم

سنگینی وزنم رو تحمل کنم و دوباره افتادم رو زمین.دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و زدم زیر گریه،خدایا آخه این همه آدم تو دنیات هستن چرا همه ی بلاها سر من میاد.سردرگم نگاهی به دور و ورم انداختم،با دیدن ساعت وحشت زده شدم.

خدایا خودت بهم یه نیرویی بده که بتونم الان بلند شم وگرنه کیوان تا کوچک ترین کوتاهی ای ازم سر بزنه هر بلایی که بخواد سرم میاره.تمام انرژی مو جمع کردم و خواستم بلند شم که همون لحظه باشنیدن صدای چرخش کلید تو قفل در دوباره سر جام نشستم.

---

[۶۴] ۶۴

در باز شد و قامت کیوان نمایان شد با ترس و استرس بهش نگاه کردم.پرونده ها و وسایلی که دستش بود رو روی میز عسلی گذاشت و با صدای تقریبا بلندی گفت:

ماهور کدوم گوری هستی؟!

از استرس زیاد زبونم بند اومده بود و فقط میتونستم نگاهش کنم.پشت به من ایستاده بود و من تو دیدش نبودم تو همین حین به سمت اتاق حرکت کرد یه لحظه سرش رو به سمتم چرخوند و دوباره به مقابلش نگاه کرد ولی در کسری از ثانیه دوباره سر شو برگردوند.برای چند ثانیه بهم خیره شد و با قدمای بلند به سمتم اومد.مقابلم ایستاد و با اخم گفت:

چته؟؟؟

چرا اینجا نشستی؟؟

جاقحط بود اونجا نشستی؟؟!!

بامِن ومِن گفتم:

خـوو..ردم ز..میــن!!

اخمش غلیظ ترشد و با عصبانیت خم شد رو صورتمو گفت:

از بس دست و پاچلفتی هستی.سریع پاشو کاراتو انجام بده.

با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:

همه ی کارارو انجام دادم فقط ناهار مونده![۶۵]

نگاهی به پذیرایی انداخت و دست اخر نگاهش رو تو اشپزخونه چرخوند و یهو از رو زمین بلندم کرد و دستمو پشت سرش کشید و به سمت سینک رفت.دردی که تو پام پیچیده بود؛غیر قابل تحمل بود.چشمامو از درد بسته بودم که مچ دست چپم رو محکم فشار داد و گفت:

چشمای کورتو باز کن!این ظرفا چی هستن اینجا؟که فقط ناهار مونده؟اره؟حالا دروغم میگی؟وقتی حسابتو رسیدم میفهمی که دیگه جرأت نکنی دروغ بگی!

_کیوان باور کن ظرفارو ندیده بودم،داشتم میرفتم سمت اشپزخونه که سرم گیج رفت و افتادم رو ز..

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سیلی ای که به صورتم زد خفه شدم.دستمو گذاشتم رو صورتم و با بهت بهش نگاه کردم.

_مگه بهت نگفتم که دروغ نگو؟!داری با دروغ، دروغ قبلیتو توجیح میکنی؟

ناخود اگاه اشکام رو گونه هام سر خوردن.

هیچ کاری نمیتونستم بکنم،فقط نگاهش میکردم و سرم رو به چپ و راست تکون میدادم.پوزخندی زد و گفت:

خودتو به موش مردگی نزن.تو میتونستی شرطم رو قبول کنی و این همه سختی نکشی.

نمیتونستم قبول کنم.قبول کردن اون شرط کذایی یعنی مرگ یعنی اشتباه محض یعنی لودگی.با بغضی که تو صدام موج میزد گفتم:

---

[۶۵] ۶۵

نمیتونستم کیوان.نمیشد!

*کیوان**[۶۶]

زل زدم بهش.دلم براش میسوخت ولی انقدری عصبی بودم که عصبانیتم جلوی احساسمو گرفته بود.تقصیر خودش بود که نمیخواست شرطم رو قبول کنه.گاهی میزد به سرم تا انقدر کتکش بزنم که قبول کنه.ولی میترسیدم با این کارم کامل از دستش بدم.دستمو بردم بالا که بلافاصله دستشو آورد و صورتش رو پوشوند.

چشمام رو با عصبانیت بستم.یعنی انقدر ازم میترسید؟دستم رو که برده بودم بالا گذاشتم رو سرش و نگاهی به پانسمانش انداختم که دیدم کمی خونی شده.فاصله ای که بینمون بود رو با قدمی پر کردم و نزدیک بهش ایستادم.

میدونستم هرم نفسام به پیشونیش بخوره قلقلکش میاد به خاطر همین از قصد رو پیشونیش فوت کردم.وسط گریه لبخند زد.جلو تر رفتم و اروم ب*غ*ل*ش کردم و دستم رو

گذاشتم رو کمرش و آروم در گوشش گفتم:

فقط امروز و بهت مهلت میدم از فردا اگه این وضع ادامه داشته باشه دیگه از من توقع رفتار خوب رو نداشته باش!!!

بوسه ی آرومی روی سرش زدم و بلند شدم و با قدمای خسته رفتم روی کاناپه نشستم سرم و به پشتی کاناپه تکیه دادم.نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم تا کمی آروم

شم بعد از چند ثانیه لای چشمام و باز کردم و دیدم که ماهور برای حفظ تعادلش دستشو به دیوار تکیه داده و سعی داره خودشو به اتاق برسونه باصدای آرومی گفتم:

خیلی بد افتادی زمین؟؟؟

مثل بچه ها سرشو به معنی مثبت تکون داد قیافش واقعا خنده دار شده بود سرش و انداخت پایین، باخنده ریزی گفتم:

زبونتو موش خورده کوچولو؟!!

دوباره سرش رو به معنی مثبت تکون داد ولی یهو سرش رو آورد بالا و گنگ نگاهم کرد و سریع گفت:

نه!!نه!!

باصدای بلند خندید و گفتم:

نه مثل اینکه جدی جدی یه چیزیت شده،حواست پرته

بعد دوباره زدم زیر خنده وقتی خندم تموم شد نگاهش کردم که دیدم داره باتعجب نگاهم میکنه لبخندی زدم و گفتم:

برو لباساتو عوض کن بو گرفته!

ماهور

با این حرفش نگاهی به لباسم انداختم و بادیدن تاپ و شلوارک ج*ذبی که ب*دنم رو به خوبی نمایش میداد گونه هام حرارت گرفت با این حال که ب*دنم رو قبلا دیده بود ولی باز ازش خجالت میکشیدم.

خواستم قدم هام و سریع تر بردارم تا به اتاق برسم که دوباره درد پیچید تو پام که باعث شد آخ بلندی بگم کیوان با شنیدن صدای آخم سریع بلند شد و به سمتم اومد وگفت:

---

[۶۶] ۶۶

چی شد؟؟؟!!!!

چشمام رو از درد بستم و گفتم:

هیچی پام درد گرفت میشه کمکم کنی برم اتاق...

تا خواستم جمله ی بعدی رو بگم نزدیکم شد و دست راستش و زیر کمرم و اونیکی دستشم زیر زانو هام انداخت و بلندم کرد از ترس اینکه بیوفتم زمین محکم بهش چ*س*بیدم و پیراهنش رو چنگ زدم نگاهش رو به چشمام دوخت و به سمت اتاق حرکت کرد.آروم گذاشتم روتخت،دستم رو از رو پیرهنش برداشتم وگفتم:

ممنون!!![۶۷]

چشمکی زد و گفت:

تا باشه ازاین کار.منکه از خدامه هر روز بغلت کنم،پس نیازی به تشکر نیست!!

به سمت کمد لباسا رفت و ت*اپ و شلوارک سفیدم رو که خیلی ن*ازک بود و فقط موقع هایی که هوا گرم میشد میپوشیدم رو از رگال لباسا کشید بیرون و گفت:

میتونی خودت لباست رو عوض کنی یا برات عوض کنم؟؟؟

اخم کردم و گفتم:

یه لباس بهتر بیار این خیلی نازکه!!

با این حرفم اخمی کرد و گفت:

منکه همه جای ب*دنتو دیدم دیگه داری چیو ازم پنهون میکنی؟؟!!!

_دیدی که دیدی اون واسه قبلا بود و این دلیل نمیشه که الان هم ببینی!!!

اخم غلیظی پیشونیش رو پوشوند و با عصبانیت به سمتم اومد لباسایی که دستش بود رو انداخت رو تخت و رو به روم ایستاد،دست شو به طرف لباسم آورد تا از تنم بکشه بیرون که سریع دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

باشه!!باشه!خودم میپوشم...

نه دیگه دیره باید همون اول حرفم و گوش میدادی!!

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

کیوان خواهش میکنم!

توجهی به حرفم نکرد و تاپ و از ت*نم بیرون کشید،نگاهش کردم که دیدم اون هم داره نگاهم میکنه،سریع سرم رو برگردوندم که چونمو تو مشتش گرفت و سرم رو به سمت خودش برگردوند،تو چشمام خیره شد و آروم زمزمه کرد:

برام خیلی سخته که عشقم ازم فرار کنه،خیلی سخته که حتی نگاهش رو ازم میدزده!ولی این رو بدون چه بخوای و چه نخوای و چه ازم فرار کنی و چه فرار نکنی فقط واسه منی!!!

دستشو نوازش گونه روی ش*ک*م*م کشید و به سمت پایین حرکت داد کش ش*ل*و*ا*ر*ک*مو به دست گرفت و ادامه داد:

---

[۶۷] ۶۷

میخوام کاری کنم تا بفهمی که ماله منی میخوام دیگه ازم فرار نکنی.مطمن باش تو هم ل*ذ*ت میبری!!

ش*ل*و*ا*ر*کم رو به سمت پایین کشید و...

از ت*ن*م درآورد تو شک کارش بودم که گفت:

چته؟؟؟[۶۸]

با این حرفش به خودم اومدم و با جیغ گفتم:

بده من اون شلواروووو!!!!

_ماهور این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیستا!!امشب زنم میشی

بلند تر از قبل جیغ زدم:

اااحمـــــق!من خواهرتم!

_ولی شناسنامه ها اینو نشون نمیدن!!

_اون شناسنامه ها بخوره تو فرق سرمون.اینا فقط یه تیکه کاغذن و این اصل موضوع رو عوض نمیکنه.

بی توجه به حرفم تا*پم رو از وسط گرفت و یهو پ*ارش کرد جیغ زدم و گفتم:

نکن کیـــوان خواهش میکنم!!!

نگاهی به نیم تنه برهنه ام کرد و گفت:

خیلی خواستنی ای ماهور گذشتن ازت یه اراده ی قوی میخاد که من ندارم.

و بدون توجه به حال زار من بند س*و*تین مو باز کرد و از رو س*ی*ن*ه هام برداشت.با گریه گفتم:

کارت اشتباهه کیوان بفهم اینو

انگار که صدامو نشید که اصلا حرفی نزد.نگاهم کرد و گفت:

از فردا باید وظایف یه همسر رو برام کامل انجامش بدی!

_من همسرت نیستم که وظایف یه همسر رو برات انجام بدم

_رسما زنمی ولی امشب جسما هم میشی

جیغ زدم:

ع*وضی تهدیدم نکن اسما و جسما زنت میشم درست ولی از لحاظ قلبی و روحی و شرعی زنت نیستم و مهم این سه چیزه که وجود نداره

با سیلی ای که به صورتم خورد صدام تو گلوم خفه شد و هاج و واج به کیوانی که از شدت عصبانیت صورتش قرمز شده بود نگاه کردم انقدری محکم به صورتم زده بود که بی حس شده بود و درد رو احساس نمیکردم.با صدای کیوان به خودم اومدم:

یک بار دیگه از این اراجیف واسه من ردیف کنی زنده ات نمیذارم!باید قلبی و روحی واسه من باشی،باید تو فکرت فقط

---

[۶۸] ۶۸

من باشم ماهور!کاری نکن حامله ات کنم،کاری نکن فقط به خواسته های خودم توجه کنم و هیچ اعت

نایی به حرفات نکنم

فقط نگاهش میکردم و چیزی نمیگفتم،انگار زبونم قفل کرده بود.یکی نبود بگه اخه تو چه زمانی به حرفام توجه کردی که این دفعه ی دوم باشه؟

اصلا مگه من چیزی به جز حرف راست زده بودم؟اخه من چیکار میکردم که کیوان دست از سرم برداره؟کیوان چشمش رو به روی عقل و منطق بسته،این وسط گناه من چی بود؟که باید به پاش میسوختم!

غرق افکارم بودم که با حرکت کردن دستش روی ر*و*ن های پ*ام به خودم امدم با هول گفتم:

اگه میخوای از لحاظ روحی و قلبی واسه تو باشم بهم فرصت بده و امشب کاریم نداشته باش!بزار اول عاشقت بشم بعد زنت!

_خیلی واسه گفتن این حرفا دیر شده![۶۹]

_پس بدون با این شرایط هیچوقت عاشقت نمیشم.

یهو با یه حالت جنون آمیز به سمتم حمله کرد و شونه هامو به دست گرفت و شروع کرد به تکون دادنم.با ترس زل زدم بهش که گفت:تو غلطت میکنی! مگه دست خودته!؟چاره ای نداری جز اینکه عاشقم بشی.

_نمیشم،امشبو بیخیالم شو تا به خودم بیام،تا خودمو پیدا کنم.تا بتونم این قضیه رو هضم کنم.

_عاشقم نمیشی دیگه!

_نه! خودت میدنی اگه بخوام میتونم پس لطفا حرفم روگوش بده تا منم باهات راه بیام!

_حتما میخوای مامان بچه هام بشی؟

_این یعنی اینکه الان میخوای حاملم کنی؟

_شک نکن!

_اونوقت منم خود کشی میکنم.

_بچه تر از اونی هستی که بخوای با این چیزا تهدیدم کنی.

ودستشو به سمت..

و*س*ط پ*ام آرود و گذاشت روش و آروم شروع به نوازشم کرد انگشتش رو به حالت نوازش می کشید که باعث شد به خودم بلرزم.انگشتش رو هی بالا و پایین م*ی*کرد،حالم کم کم داشت عوض میشد چشمام رو بستمو ناخودآگاه گفتم:

اووووومممم!!!

کیوان که صدای منو شنید حرکت دستاش رو سریع تر کرد کنارم دراز کشید حین اینکه با یه دستش و*س*ط پ*ام رو تند تند نوازش میکرد یکی از س*ی*ن*ه*ام رو هم به دست گرفت و شروع کرد به ما*ل*ی*د*ن فشاری به س*ی*ن*م آورد که از درد و ل*ذ*ت آه*ی

کشیدم دیگه کاملا خ*ی*س شده بودم

---

[۶۹] ۶۹

همین طور که و*س*ط*پا*م رو نوازش میکرد یهو با دست راستش فشارش داد که یه ل*ذ*ت غیر قابل وصفی تو وجودم پیچید که باعث شد آ*ه بلندی بکشم!!!

بادستم ملافه تخت رو چنگی زدم و به خودم پیچیدم دیگه تو حال نبودم

فقط از ل*ذ*ت ا*ه میکشدم با هر آ*هی که میکشدم کیوان ج*ری تر میشد و حرکاتش وحشیانه تر که یهو خیلی سریع ازم جدا شد و ش*ل*وا*ر با ش*و*ر*ت*ش رو درآورد اومد سمتم روم خیمه زد و

خیلی وحشیانه شروع به خوردن ل*ب*ا*م کرد از تماس بد*نای لخ*ت*مون باهم دیگه حالم عوض میشد تن جفتمون داغ شده بود دستم رو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم که خودشو بهم فشار میداد صدای آ*ه و نا*ل*ه جفتون بلند شده بود

از لبام جدا شد و منو به سمت چپ چرخوند و خودش هم رفت پشت سرم دراز کشید دستش رو آروم دوباره برد و*س*ط پام و شروع به نوازش کرد اینبار هم خودم دستم رو دستش گذاشتم و..

گفتم:

آاا*هه ت*ندترر!!!

جووووون خوشت میاد!!![۷۰]

از ل*ذ*ت سرم رو تکون دادم

حین اینکه حرکت دستش رو سریع تر میکرد سرش رو به سمتم خم کرد و

ل*بام رو به دهن گرفت زبونش رو با ل*ذ*ت تو دهنم میچرخوند خواست لباشو ازم جدا کنه که نذاشتم و خودم محکم تر ل*با شو میک زدم یکم که گذشت خیلی نرم ازم جدا شد و با بوسه های ریز که از گردنم میزد رفت سمت شکمم.به نافم که رسید زبونش رو دور نافم چرخوند با دستاش رو*ن ها مو گرفت و پ*اهام رو بالا برد و از هم باز شون کرد

سرش رو برد و*س*ط پ*ام زبونش رو خیلی اروم کشید که از ل*ذ*ت جیغ بلندی کشیدم و مثل مار به خودم پیچیدم پاهام رو سفت گرفته بود و زبونش رو میچرخوند و با نوک زبونش به و*س*ط پ*ا*م ضربه میزد دیگه از لذت زیاد یجا بند نبودم خودم رو به تخت میکوبیدم و آ*ه و نا*ل*ه می کردم سرش رو به خودم فشار دادم گفتم:

آاه خیلیییی خوبهه!!!

کیوان سرش و بالا آورد با چشمایی که از ش*ه*و*ت خمار شده بود نگاهم کرد و گفت:

حالا نوبتیم که باشه نوبت منه خانم خوشگله

بعد گفتن این حرف پاهام رو بالاتر برد که...

سریع گفتم:

_وای کیوان صبر کن برم دسشویی بیام!

_ماهور الان چه وقت دستشوییه آخه چرا ضد حال میزنی!؟

_مگه دست خودمه؟خوب یهو امد دیگه!

---

[۷۰] ۷۰

_خب پاشو برو سریع بیا!

بلند شدم و رفتم سمت لباسام که گفت:

لباس دیگه واسه چی میپوشی؟

_سردمه خب،برگشتم خودم دوباره درمیارم!

طاق باز دراز کشید و گفت:

زود باش تا حسمون نپریده![۷۱]

سریع لباسام رو پوشیدم و دوباره نگاهی به کیوان انداختم که دیدم دستاشو گذاشته زیر سرش و دراز کشیده.به سمت در حرکت کردم حین اینکه از اتاق بیرون میرفتم شالم رو از رو زمین برداشتم و انداختم سرم.

به سمت دستشویی حرکت،درش رو باز کردم و به جای اینکه داخل بشم دوباره بستم و آروم به سمت در خروجی حرکت کردم در رو باز کردم و خارج شدم و شروع به دیویدن کردم.

نقشم رو خوب بازی کرده بودم،من نباید بازیچه دستش میشدم.شده از خونه فرار میکردم و یه دختر فراری میشدم ولی نمیذاشتم کیوان به خواسته اش برسه!من وسیله ی ا*ر*ض*ای ه*و*س هاش نبودم!

برای اینکه از دستش راحت بشم نقش بازی میکردم تا فکر کنه من هم دلم میخواد باهاش رابطه برقرار کنم.

این تنها راهی بود که به ذهنم رسید تا بتونم از دستش فرار کنم!

همینطور که تو خیابون میدویدم سرم رو به سمت عقب چرخوندم تا از نبودن کیوان مطمئن بشم که...

متوجه نگاه های توام با تمسخر اطرافیانم باعث شد نگاهی به خودم بندازم،لباسام مناسب نبود و سرمم باند پیچی شده،به علت دویدنم بیشتر باعث جلب توجه شده بودم!

حدود ده دقیقه ای بود که داشتم میدویدم!ایستادم و با خستگی زیاد خم شدم و دستام رو روی زانو هام گذاشتم.حواسم پرت بود که با برخورد کردن با یه شخصی با ب*ا*س*ن روی زمین افتادم.

تمام بدنم درد گرفته بود؛چشمامو بسته بودم و با ترس فکر میکردم که اون شخص اگه کیوان باشه چه بلایی سرم میاره!همونطور که ب*ا*س*ن*م رو م*ی*م*ا*ل*ی*د تا دردش کمتر بشه سرم رو بالا آوردم که با دیدن پیرمردی که مقابلم ایستاده بود نفس راحتی کشیدم و خواستم بلند شم که گفت:

حواست کجاس دخترم؟زدی خودت رو داغون کردی!

_اشکال نداره! ببخشید سر راه واستاده بودم!

خواستم از مقابلش رد بشم که گفت:

بهتره تو این هوا جایی نری چون معلومه بارون شدیدی توی راهه!

_بله! من هم دارم میرم خونمون!

اینو گفتم و سریع از پیرمرده فاصله گرفتم.اصلا به تو چه که من تو این هوا میمونم زیر بارون!؟حالا خدارو شکر که این یارو کیوان نبود وگرنه تیکه بزرگم گوشم بود!

---

[۷۱] ۷۱

دوباره شروع کردم به راه رفتن؛بارون هم میبارید دونه های ریزی که به سمت زمین میومدن با من هم قدم شده بودن و به گاهی به سرو صورتم برخورد میکردن!

ناخوداگاه چشمام هم شروع به باریدن کردن!خدایا اخه من چقدر بدبخت بودم که برای نجات خودم از دست برادرم باید وانمود میکردم که دلم رابطه میخواد تا بتونم از دستش فرار کنم!

تا بهم ت*ج*ا*و*ز نکنه!تا با کاراش خوردم نکنه!تا دخترونگی امو ازم نگیره!

سر در گم نگاهی به اطراف انداختم!الان کجا برم تا کیوان نتونه پیدام کنه؟ایستادم و نگاهی به اسم کوچه انداختم! بهاران!

از دوستام شنیده بودم که انتهای کوچه ی بهاران یه پارک بزرگی وجود داره.شروع کردم به حرکت کردن.حداقل میتونستم اونجا یکم استراحت کنم!

ولی آخرش که چی؟ [۷۲]

من که نه پولی داشتم و نه جایی واسه رفتن.

باید یه فکری واسه آینده ام میکردم؛ولی قبلش،باید امشب رو یه جا سر میکردم!

اخه کجا میموندم ؟

دیگه تقریبا روبروی پارک رسیده بودم،همه جارو از نظرگذروندم.هوا تاریک شده بود و افراد کمی تو پارک بودن.

یهو ترس به دلم افتاد اگه گیر چندتا معتاد بیوفتم چی؟

اگه کسی دیگه ای بهم ت*ج*ا*و*ز میکرد چی؟

چشمامو بستم و با کشیدن نفس عمیق تمام افکار منفی رو پس زدم،نباید به دلم بد راه میدادم.به سمت نیمکتی که زیر یه درخت بود حرکت کردم و وقتی مطمئن شدم که زیاد تو دید نیستم نشستم رو نیمکت!

با نشستنم تازه درد باسنم یادم افتاد!

چقدر من بیچاره بودم که دیگه درد جسمی زیاد برام مهم نبود و فقط به فکر نجات دادن خودم از دست برادرم بودم.

سرم زیاد درد نمیکرد ولی باندی که دورش پیچیده شده بود اذیتم میکرد!خدارو شکر که کیوان دنبالم نیومد وگرنه باید دنبال لونه موش میگشتم.

داشتم اطرافم رو نگاه میکردم تا از نبودن کیوان مطئمن بشم،وقتی مطمئن شدم با خیال راحت چشمام رو بستم تا ارامش بگیرم ولی کارم بیهوده بود،هرچی زمان میگذشت نگرانی و استرسم بیشتر میشد!

شب رو کجا سر میکردم؟

اینجا پر از ادم های خلافکاره!

خدایا خودت یه راه حلی زیر پام بذار.

پارک خیلی خلوت تر از قبل شده بود و این ترسم رو دوچندان میکرد.

با دلشوره از روی نیمکت بلند شدم؛باید بر میگشتم خونه!تصمیم خیلی نادرستی گرفتم که از خونه فرار کردم.

حداقل اگه تو خونه میموندم و زن کیوان میشدم خیلی بهتر از این بود که بیام اینجا و از این ترس داشته باشم که

---

[۷۲] ۷۲

اینجا یه بلایی سرم بیارن.

حداقل کیوان با مدارک جعلی من رو عقد خودش کرده بود ولی اینجا چی؟اگه کسی بهم دست د*ر*ا*ز*ی میکرد چیکار باید میکردم؟

هنوزاولین قدم رو برنداشته بودم که...

با پریدن یکی جلوی راهم با ترس یک قدم عقب تر رفتم و چسبیدم به نیمکت!

باترس ناشی از شوکی که بهم وارد شده بود به پسر جوونی که قد بلندی داشت و خیلی هم لاغر بود نگاه کردم که داشت دستی به موهاش که روبه بالا شونه زده و حالت داده شده بود می کشید.

باترس به چشمای سبز رنگش زل زدم که لبخند کریهی زد و گفت:

به!!!ببین چه عروسکی پیدا کردم!!![۷۳]

با حرص گفتم:

مزاحم نشو!

بدون توجه به حرفم گفت:

از سرو وضعت معلومه فراری هستی!وگرنه تا این وقت شب یه دختر،تک و تنها تو پارک چیکار میکنه؟؟!!

نگاهی به سر تاپام کرد و اومد سمتم که خودم رو بیشتر به نیمکت چسبوندم،دستش رو دراز کرد خواست صورتم رو لمس کنه که با چرخوندن سرم به سمت مخالف دستش رو هوا موند.

از گوشه ی چشمم میدیدم دستی که رو هوا مونده بود رو مشت کرد آورد پایین لبخند عصبانی زد با خودش زمزمه کرد:

واست پول خوبی میدن!

باشنیدن این حرف سریع

سرم رو به سمتش چرخوندم که صدای ترق ترق گردنم بلند شد با ترس نگاهش کردم و گفتم:

خفه شو!!!!هیچ معلومه چی داری میگی؟؟!!

نگاهی باتمسخر بهم انداخت و باصدای بلند زد زیر خنده اونقدر خندید که اشک از گوشه چشماش جاری شد.هاج و واج داشتم نگاهش میکردم.مگه چی گفته بودم اینطوری داشت می خندید

بعد از اینکه خندش تموم شد به سمتم خم شد و گفت:

آآخییی جوجوی ناز

حین حرف زدن نگاهی به پشت سرم انداخت و سرش رو به حالت اشاره تکون داد.فوری برگشتم و به اون سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم که دیدم دونفر دیگه دارن میان این سمت!

نه!باید کاری میکردم وگرنه خدا می دونست چه بلایی قراره سرم بیارن.موندن رو جایز ندونستم،نگاهی به اون پسری که کنارم ایستاده بود کردم که دیدم چشماش به اون آدمایی که داشتن به سمتمون میومدن ثابت بود.از غفلتش استفاده کردم و باپام ضربه محکمی به و*س*ط پ*ا*ش زدم که داداش بلند شد و دستش رو گذاشت رو و*س*ط پاش و خم شد.

---

[۷۳] ۷۳

از زیر دست پسره در رفتم و نگاهی سری سری به پشت سرم انداختم که دیدم اون دونفر تند تر از قبل دارن میدون سمتون.

با تمام سرعتم شروع کردم به دویدن،بدون اینکه حواسم به اطرافم باشه فقط میدویدم و تنها هدفم این بود که از شر این سه نفر خلاص بشم.

انقدر دویده بودم که از پارک خارج شدم.

همین طور که میدویدم صداشون رو ازپشت سرم شنیدم که...

میگفتن:

بچه ها سریع تر!!!!باید بگیریمش خوب تیکه ای!!![۷۴]

باشنیدن حرفاشون سرعتمو بیشترکردم.

ازدویدن زیاد نفسم داشت بند میومد به امید اینکه گمم کنن راه مو به سمت چپ که به یه خیابون ختم میشد کج کردم.

و بلافاصله رفتم داخل یه کوچه،سرعتم هر لحظه داشت تحلیل میرفت و باید جایی پیدا میکردم تا اینا گمم کنن.

با دیدن یه در که باز بود به سمتش دویدم،خواستم برم داخل که دستی دور دهنم پیچید و بوی الکی بود که استشمام کردم و تا خواستم تقلا کنم که از زیر دستی که دور دهنم حلقه شده بود فرار کنم کم کم حس گیجی بهم دست داد و در نهایت همه جا رو سیاهی مطلق فرا گرفت!

**

لای چشمام رو که باز کردم همه جا تاریک بود،مردمک چشمام رو چرخوندم و از پنجره متوجه نور کمرنگی شدم.

سر درد داشتم و احساس میکردم تو خلع هستم،چند بار پشت سر هم پلک زدم تا بتونم موقعیتم رو پیدا کنم ولی باز هم چیزی یادم نیومد.

تنها چیزی که یادم بود صحنه ی ت*ج*ا*و*ز کیوان بود!

دوباره و چند باره سرم رو تکون دادم تا اون صحنه های کذایی از جلو چشمام بیرون برن!

با خودم درگیر بودم که صدای چرخش کلید رو تو قفل شنیدم!

سریع خودم رو به خواب زدم تا شاید بفهمم چخبره!

مطمئن بودم تو اتاق خودم نیستم حتی اتاق کیوان هم نبود!

چون تخت بی نهایت سفت بود و باعث میشد اذیت بشم!

صدای چند کفش میومد و استرسم رو زیاد میکرد!

خدایا آخه چرا چیزی یادم نمیاد؟

حواسم پرت بود که با صدایی که شنیدم شیش دنگ حواسم رو به اون صدا جمع کردم!

هنوز بی هوشه!

---

[۷۴] ۷۴

صدای دیگه ای در جواب گفت

خیلی وقته که بی هوشه!به هوش نیومد چیکارش کنیم

_به هوش میاد!فوقش به هوش نیومد به اهورا زنگ میزنم بیاد معاینه اش کنه!

تخت تکون خورد و دوباره صدای مرده ترس رو تو جونم انداخت:

خیلی کارا میشه با این خانوم کوچولوی خوشگله انجام داد!

_آره واقعا خوشگله،میتونین به قیمت خیلی خوبی بفروشیمش!

بفروشنم؟

وای خدایا؟من کجام؟[۷۵]

چرا هر چی فکر میکنم یادم نمیاد؟خدایا اینا کین آخه؟

چرا میخوان بفروشنم؟

غرق افکارم بودم که با حرکت کردن دستش روی صورتم ناخود آگاه از ترس پریدم،صدای پوزخند مرده امد که...

گفت:

لامپ رو روشن کن!

بیدار بوده،خودش رو به خواب زده.

با استرس چشمام رو باز کردم که همزمان چراغ رو روشن کردن که باعث شد نور زیاد چشمام رو اذیت کنه و باعث بشه چشمام رو جمع کنم.

یهو دستی دور گلوم پیچیده شدو از روتخت بلندم کرد که چشمام تا اخر باز شد.

فشار دست دور گلوم هرلحظه بیشتر میشد.صدای مرد رو که با عصبانیت از لای دندونای کلید شدش میومد رو کنار گوشم شنیدم:

ببین خانوم کوچولو اگه بخوای باز چموش بازی دربیاری و بخوای فرارکنی دفعه بعدی خودم بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن!!!

چشمام و بستم،به خس خس افتاده بودم و نفسم داشت بند میومد دستم رو رو دست مرده گذاشتم تا ولم کنه اما فشار دستش رو بیشتر کرد،دیگه ناامید شده بودم که یهو با شدت زیاد پرتم کرد رو تخت.دستم و روی گلوم گذاشتم.

با دهن باز تند تند نفس میکشیدم،وقتی هوا رو تو ریه هام میفرستادم انگار که زندگی دوباره بهم بخشیدن ناخوداگاه بغضم گرفت.مرده به سمتم خم شد و خواست چیزی بگه یکی سریع اومد داخل اتاق و گفت:

سیامک!!عجله کن!رئیس خبر داده که تا پنج دقیقه دیگه میرسه.

سیامک صاف ایستاد از بالا نگاهی با تمسخر بهم انداخت و بعد رو به پسره گفت:

یه نفرو بزارین به عنوان نگهبان پشت در مواظب باشه که یه وقت فکر فرار به سرش نزنه!!

---

[۷۵] ۷۵

پسره چشمی گفت و پشت سراون مرده که حال

ا فهمیده بودم اسمش سیامکه از اتاق خارج شد.اونیکی مرده هم خارج شد و در رو پشت سرش قفل کرد.با دور شدن صدای کفش مردا بغضم ترکید.سرم و روی بالش گذاشتم تا صدای هق هقم از اتاق خارج نشه.اونقد گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

باصداهای نامفهومی که به گوشم خورد بیدار شدم!!انگاهی به اطراف انداختم و بادیدن چنتا مردی که تو اتاق بود سریع چشمام رو بستم!!تمام اتفاقات یادم افتاد من رو دزدیده بود وقتی اولین بار به هوش اومدم همون چشم سبزه اومده بود بالا سرم همونی که سیامک صداش میزدن!

من باید فرارکنم،ولی چطوری همون لحظه دراتاق باز شد و صدای یکی ازاون مرد ها روشنیدم که میگفت:

بفرمایید رئیس!!![۷۶]

صدای کفش هایی که میومد کنجکاوم میکرد تا چشمام رو باز کنم و ببینم که این رئیسشون کیه که اینا انقدر ازش حساب میبرن که با اومدنش اکقدر ساکت شدن!

همه ی حواسم رو جمع کرده بودم که صدای سلام گفتن چند نفر به گوشم رسید که یکیشون هم زن بود!

خیلی داشتم جلوی خودم رو میگرفتم که تکون نخورم!

خدایا باید چیکار کنم؟

مغزم هنگ کرده بود و هیچ دستوری صادر نمیکرد تنها چیزی که فکر میکردم در حال حاضر درسته اینه که خودم رو بزنم به خواب!

باز هم صدای یکی از مردا امد:

خوش امدین رئیس بفرمائید بنشینین.

دوباره صدای برخورد کفش ها با کف زمین فضای ساکت اتاق رو پر کرد و بعد از قطع شدن صدا،یه صدای زنونه که خیلی ام پر عشوه بود تو اتاق پیچید:

خب رو کنین ببینم چی پیدا کردین که انقدر تعریفش رو میکنین

_این دختراس خانوم!

دقیقا همون چیزیه که گفته بودین!

_کوش؟

چرا به پشت خوابیده؟صورتش که مشخص نیست!

_داروی بیهوشی بهش تزریق کردن.الانا باید بیدار بشه.صبر کنین تکونش بدم شاید بیدار شد!

یهو صدای پر جذبه ی مردی اتاق رو پر کرد:

لازم نیست.الان دیر شده باید بریم،فردا میایم هم میبینیمش هم کارایی که باید بکنه رو بهش میگیم!

کاملا بهش رسیدگی بشه!لازمش داریم!

---

[۷۶] ۷۶

_چشم رئیس!

بلافاصله بعد از این حرف صدای پای قدم هایی بود که نشون از بیرون رفتن رئیسشون داشت.

چقدر صدای رئیسشون آشنا بود!خدایا من کجا این صدا رو شنیده بودم!؟

غرق افکارم بودم که یه دستی رو بازو هام نشست و تکونم داد وگفت:

هی پاشو!چقدر میخوابی!؟[۷۷]

دیگه بیشتر از این جایز ندونستم که خودم رو به خواب بزنم،بخاطر همین آروم لای چشمامو باز کردم و انگار که تازه از خواب پاشده باشم چشمام رو مالیدم و گفتم:

چی شده؟

با عصبانیت بازوم رو فشار داد و گفت:

پاشو ببینم،تنه لش!

از رو تخت بلند شدم و نگاهی به اتاق انداختم که با یه تخت و چنتا مبل تقریبا پاره پر شده بود و در اخر نگاهم روی مردی که باعث اینجا اومدنم بود ثابت موند!

با نفرت گفتم.

ول کن بازومو ع*وضی!

چیکارم داری؟چرا منو اوردی اینجا؟!

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با صدای بلندی زد زیر خنده.با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

دیونه ام که هستی!من چیز خنده داری گفتم که داری غش میکنی؟

یهو به سمتم یورش اورد و از گلوم چسبید و گفت:به

به روت خندیدم پرو شدی!؟

اون زبون خوشگلت رو کوتاه کن وگرنه خودم مجبور میشم قیچی اش کنم! ملتفتی که!؟

مگه با این وضعم میتونستم ملتفت نباشم؟خوب میدونستم که اگه بخواد میتونه هر بلایی سرم بیاره!

تکونم داد و گفت:

جوابت رو نشنیدم!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

آره.

ولم کرد و گفت:

خوبه!پاشو اگه دستشویی میخوای بری،ببرمت!

---

[۷۷] ۷۷

دلم میخواست بزنم فکش رو خورد کنم!با این جمله بندی اش.

از رو تخت پایین امدم و دستی به سرم کشیدم و دیدم که روسریم نیست.برگشتم سمتش و گفتم:

میشه رو سری ام رو بدین؟

_اونروز که کارآگاه بازی در آوردی از سرت افتاد گم شد!

با حرص چشمام رو بستم و گفتم:

شما چیزی ندارید بندازم سرم؟[۷۸]

دستمالی،پارچه ای!؟

عمیق نگاهم کرد و...

لنگی که دور دستش پیچیده شده بود رو انداخت تو بغلم!

برش داشتم گره اشو باز کردم و انداختم رو سرم؛هر چقدر جلو اینا پوشیده باشم به نفعمه!

داشتم لنگ رو زیر گلوم گره میزدم که گفت:دنبالم بیا!

و خودش راه افتاد که منم به تبعیت ازش افتادم دنبالش،اصلا شاید تونستم الان فرار کنم!

در رو باز کرد و دستم رو محکم تو دستش گرفت و گفت:فکر فرار به سرت بزنه مطمئن باش زندت نمیذارم.تو همون لحظه که سعی میکردم دستم رو از تو دستش درارم باشه ی آرومی زیر لب گفتم و دنبالش به راه افتادم!

از اتاق خارج شدیم و رفتیم تو یه راهرو جلوی یکی از درها ایستاد و گفت:برو تو.در رو باز کردم و رفتم داخل.

بعد از اینکه دست و صورتمو رو شستم خواستم برم بیرون که پشیمون شدم!شاید بتونم فرار کنم !شاید این تنها فرصتم باشه؛ از جا کلیدی در نگاهی به بیرون انداختم، جای زیادی مشخص نبود فقط میشد رو به رو رو دید.فعلا که کسی نبود زیر لب بسم الهی گفتم و در رو باز کردم و شروع کردم به دویدن.دقیقا مخالف اون سمتی که امده بودیم میدویدم تا شاید بتونم از دستشون فرار کنم!ایندفعه اگر میگرفتنم تیکه بزرگم گوشم بود.هنوز به در خروجی نرسیده بودم که دستی از پشت لباسم رو گرفت و به سمت عقب کشید.

که باعث شد با ب*ا*س*ن،محکم بیوفتم رو زمین و آ*خ بلندی بگم.

درد تو کل بدنم پیچید و اشک تو چشمام جمع شد. چون قبلا هم با ب*ا*س*ن رو زمین افتاده بودم و هنوز کاملا خوب نشده بودم دردش طاقت فرسا بود.

با ضربه ای که الان بهم وارد شد فکر نکنم دیگه باسنم سالم بمونه.

تو حال و هوای خودم بودم که موهامو اسیر دستاش کرد و تو صورتم فریاد زد:

مگه نگفتم فرار نکن!؟

مگه نگفتم ایندفعه زندت نمیذارم؟هان؟؟؟

چشمام رو به خاطر درد بستم که باعث شد اشکی که تو چشمام جمع شده بریزه روی گونه هام!

موهام رو بیشتر کشید و گفت:

---

[۷۸] ۷۸

واسه من اشک تمساح نریز دلم نمیسوزه!

نگاهش کردم و گفتم:

استوخونای باسنم شکست!الکی گریه نمیکنم

پوزخندی زد و گفت:

مگه الکیه که به همین راحتی بشکنه!؟

_قبلا هم بهش ضربه وارد شده بود![۷۹]

_حتما از پ*ش*ت ر*ا*ب*ط؟ه داشتی؟ نه!؟

با تعجب و هول نگاهش کردم و گفتم:

نبخدا؛ چند روز پیش سرم زخمی شده بود و سر گیجه داشتم که بعد یهو سرم گیج رفت و با ب*ا*س*ن افتادم رو زمین.

یه دستشو انداخت زیر گردنم و یه دست دیگشم زیر زانوهام و تو همون حینی که از رو زمین بلندم میکرد گفت:

نترس چیزیت نمیشه!

دستپاچه گفتم:

بزارم رو زمین.خودم میتونم راه برم!

_لازم نکرده؛ بازم به سرت میزنه فرار میکنی!

دیگه چیزی نگفتم؛ به اتاق رسید و در رو باز کرد و داخل شد!

با داخل شدنمون هوای گرم به سمت صورتم هجوم اورد.اون دوتا مردی که داخل بودن با دیدنمون بلند شدن و یکی از اونا با تعجب گفت:

اقا چرا بغلش کردی؟

_به تو مربوط نیست احمد.الانم برو یه پرس جوجه بگیر بیار

نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت:

جوجه دوست داری دیگه؟

اروم گفتم:اره

_خوبه!

گذاشتتم رو تخت و گفت:استراحت کن تا غذارو بیاره!

باشه ی آرومی گفتم و به سقف

زل زدم.از مهربون شدن یهویی سیامک تعجب کرده بودم.

---

[۷۹] ۷۹

ناخود آگاه ذهنم به سمت رئیسشون کشیده شد!

صداش خیلی برام آشنا بود!

ولی هر چی فکر میکردم یادم نمیومد کجا صداش رو شنیدم.[۸۰]

انقدری غرق افکارم بودم که متوجه نشدم که احمد کی وارد اتاق شد. با یه سینی اومد سمتم و غذارو گذاشت رو تخت وگفت:

پاشو شامتو کوفت کن!

بلند شدم نشستم و نگاهی به سینی غذا انداختم.

قاشق رو برداشتم و شروع کردم به خوردن.

شدید گرسنم بود و این موضوع باعث شد غذام رو با نون بخورم!

آخرین قاشق رو به سمت دهنم میبردم که نگاهم با احمد و اونیکی پسره تلاقی کرد.

با تمسخر داشتن نگاهم میکردن؛

احمد گفت:

از کیه غذا نخوردی!؟

اون یکی پسره چشماشو با لودگی رو هم گذاشت و گفت:

سوالا میپرسیا!!

دختر فراری و غذا خوردن؟

اون هم جوجه؟!

با عصبانیت گفتم:

دختر فراری عمته!

پسره بلند شد به سمتم یورش بیاره که سیامک گفت:

بشین سرجات شهاب!

پسره که تازه فهمیده بودم اسمش شهابِ برگشت سرجاشو گفت:

به وقتش حسابت رو میرسم!

بی توجه شونه ای بالا انداختم و از پنجره به بیرون چشم دوختم!

سیامک از جاش بلند شد و گفت:

ما دیگه میریم؛ بگیر این قرصات رو هم بنداز توش خواب آور داره بهتر میتونی بخوابی!

احمد و شهاب پشت در هستن فکر فرار به سرت نزنه که خودت میدونی چیکارت میکنیم!

---

[۸۰] ۸۰

و بلافاصله هر سه نفرشون بیرون رفتن و در آخر در رو سیامک قفل کرد.

با رفتنشون تازه احساس تنهایی میکردم!و درد ب*اس*نم هم شروع شده بود.

قرص هارو با آبی که توی سینی بود انداختم و رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد!

***

یکساعتی میشد که از خواب بیدار شده بودم ولی هیچ خبری از سیامک و دارو دستش نبود میخواستم از رو تخت بلند شم که در باز شد و قامت یکی نمایان شد.

با نگاه کردن به صورتش مات و مبهوت موندم![۸۱]

این اینجا؟

امکان نداشت!

اون هم خشکش زده بود و با نگاهی گیج نگاهم میکرد و قبل اینکه من به خودم

بیام نزدیکم اومد و گفت:

تو؟تو اینجا چیکارمیکنی؟

دهنمو باز کردم تا جوابش رو بدم که حرفش رو ادامه داد:

نگو که از خونه فرار کردی و گیر اینا افتادی!

نگاهش کردم گفتم:

اشتباه اوردنم فکر کردن دختر فراریم

احساس میکردم ضربان قلبم یا دیدنش شدت گرفته!

با عصبانت جلو اومد و گفت:

کی دزدیدتت؟

آروم گفتم:

سیامک!

مشتی روی تخت کوبید که ناخودآگاه پریدم هوا! باداد گفت:

من باید دیروز میفهمیدم که میتونستم فراریت بدم.نه امروز که کاری از دستم برنمیاد

-مگه قراره چیکار کنی؟

-وای ماهورا!وای! هیچی نگو فعلا هیچی نگو!

به سمت در حرکت و با فریاد گفت:

سیامک؟کدوم گوری هستی؟ بیا اینجا ببینم

---

[۸۱] ۸۱

با تعجب داشتم به عصبانیتش نگاه میکردم!اینکه دیگه عصبانیت نداشت مگه خودش رئسشون نبود!؟

خب خودش نجاتم میده دیگه! با کلی من من گفتم:

مگه توخودت رئیس این خلافکارانیستی؟ خب نجاتم بده

-من رئیس اصلی نیستم! دیروز

دختر رئیس اصلی باهامون بود و کلی به رئیس آمار داده. اگه دیروز میفهمیدم که تویی هرطور ک شده نمیذاشتم به رئیس اصلی چیزی بگه.

با این حرفش استرسم بیشتر شد همون لحظه...

سیامک از در اتاق اومد تو و گفت:

بله رئیس کاری داشتین؟ [۸۲]

رهام به جای اینکه بهش جوابی بده مشتش رو روانه ی فک سیامک کرد.سیامک با چشمای گشاد شده نگاهش کرد و گفت:

اقا مگه چیکار کردم که این کارو میکنین؟

-چیکار کردی؟ تو احمق فرق یک دختر فراری رو با یک دخترمعمولی تشخیص نمیدی هنوز،اونوقت میگی چیکار کردم؟

مشت بعدی دقیقا رو شکم سیامک نشست و پشت بندش صدای خشمگین رهام فضای اتاق رو پر کرد:

تو چطور فکر کردی که این دختر فراریه!

-آقامن اینو رو تو خیابون دیدم که داشت میدوید و هر چند دقیقه یک بار برمیگشت عقب رو نگاه میکرد،منم فهمیدم که فرار کرده

رهام برگشت سمت من و گفت:

راست میگه؟

با تته پته گفتم:

خب...خب میدونی؟با کیوان دعوام

شد از خونه زدم بیرون میترسیدم بگیرتم،اون وقت تیکه بزرگم گوشم بود!

چشماشو با حرص بست و گفت:

تو...توچقد میتونی احمق باشی؟دعوا کردی درست!بشین مشکلت رو حل کن نه اینکه از خونه فرار کنی

_حالا کاریه ک شده،من میخوام از اینجا برم،رئیستون با من چیکار داره اصلا ؟

_میخواد تو معدت مواد جا ساز کنه و بعدشم که مواد و رد کرد اونور به یکی از مردای اونور اب بفروشتت،میدونی که اوناهم اکثرا با اینجور ادم ها به عنوان ب*ر*د*ه ی ج*ن*س*ی رفتار میکنن!

با شنیدن حرفاش دهنم از تعجب باز موند!!!یعنی چی؟

---

[۸۲] ۸۲

مواد؟

ب*ر*د*ه ی ج*ن*س*ی ؟

خدایا خودت ب خیر کن.[۸۳]

همینطوری داشتم نگاهش میکردم که به سمت سیامک چرخید و گفت:

به هیچ وجه به کسی راجب اینکه من این دخترو میشناسم چیزی نمیگی.

بگرد دنبال یه همچین کیسی هرجور که شده یه کسی و پیدا کن!

مطمعن باش پول خوبی میگیری!

حالا هم گورتو گم کن!

_چشم اقا!حتما!

و بعد از این حرفش از اتاق بیرون رفت و دروهم بست.رهام چرخید سمتم و گفت:

برای اینکه نجات پیدا کنی باید خیلی زرنگ باشی!خیلی!

_میخوای چیکار کنی؟هرکار بگی انجام میدم فقط نجاتم بده

نزدیکم شدو گفت:

بعد از اینکه از اینجا فراریت دادم باید بیای باخودم زندگی کنی!

_چی؟دیوونه شدی؟من الان شوهر دارم کیوان بفهمه جفتمون روهم میکشه!

با عصبانیت گفت:

اون شوهر تو نیست!برادرته!

_هرچقدرم بگی قانون میگه اون شوهرمه!

_یعنی نمیخوای نجات پیدا کنی؟

_چرا!!

_پس رو حرفم حرف نمیزنی درضمن نترس کیوان نمیتونه پیدامون کنه!

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.من که رهام رو دوست داشتم پس چرا باهاش نرم؟هم از دست کیوان راحت میشدم هم از اینجا نجات پیدا میکردم!

نگاهش کردم که دیدم تو چند سانتی متری صورتم ایستاده وقتی دید دارم

نگاهش میکنم جلو تر اومد و گفت:

هووووم؟نظرت چیه؟

_باشه قبوله!!!

---

[۸۳] ۸۳

فاصله بین مون رو با بوسیدن پیشونیم پر کرد و گفت:

منتظرم باش

و از در بیرون رفت

کیوان

داشتم دیوونه میشدم،همه جارو گشته بودم ولی هیچ خبری ازش نبود،انگار اب شده بود رفته بود توی زمین.باعصبانیت گوشی رو برداشتم و زنگ زدم ب علی...

به محض اینکه جواب داد گفتم:

چی شد؟ تونستی خبری پیدا کنی؟[۸۴]

_اره!خبرای خوبی برات دارم،رفته تویه متروکه...

دستی لای موهام کشیدم و گفتم:

علی کاری ندارم کجا رفته،من ازت میخوام که پیداش کنی؟

_پیدا میشه کیوان کمتر جوش بزن

_منتظرم علی،خودت میدونی بخاطر رهام نمیتونم خودم وارد عمل بشم!

_نگران نباش خودم همه کارارو میکنم

_ببینم چی کار میکنی دیگه!

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم.علی با دنبال کردن رهام تونسته بود یه متروکه ای رو پیدا کنه که رهام دو بار تو این مدت به اونجا رفته بود،امیدوار بودم که ماهور اونجا باشه،چون تنها امید من اونجا بود...ماهور فقط میتونست اونجا باشه.غرق افکارم بودم که...

دوباره گوشیم زنگ خورد.نگاهی به صفحه ی نمایش گوشی انداختم!عمو بود!بدون اینکه جواب بدم گوشی رو انداختم رو میز عسلی و به سمت حموم حرکت کردم!

تمام فکر و ذکرم درگیر ماهور بود،وای بحالت ماهور! وای بحالت اگه گیرت بیار

م.انوقته که تیکه بزرگت گوشته!

کاری میکنم که دیگه نتونی پات رو از خونه بیرون بذاری!

من احمق و باش که میخواستم برات گواهی پزشکی گیر بیارم تا بتونی با آوردن دلیل موجه،به تحصیلت ادامه بدی!

ولی ایندفعه اون روی سگم رو میبینی.فقط منتظرم گیرم بیوفتی،تا ببینی زندگیت از اینی که هست برات سختر میشه.

چند مدت بهت عشق ورزیدم خیال خام برت داشت؟!

وقتی جلوی روت دختر آوردم خونه می‌فهمی با عشق من باید چطوری مدارا کنی!

لباس هام رو از ت*ن*م درآوردم و در حموم رو باز کردم شاید آب سرد بتونه مقداری از التهاب و عصبانیتم رو کم کنه!

---

[۸۴] ۸۴

ماهور

با نشاط مانتویی که رهام برام آورده بود رو به تن کردم و شال مشکی رنگ رو به سر انداختم.

سیامک دختری رو پیدا کرده بود که میتونستن اون رو جایگزین من کنن.

شکر خدا دختر رئیس اصلی قیافه ی من رو ندیده بود و رهام میتونست یکی رو جایگزین من کنه.

فقط باید در دهن خدمتکار هارو میبست!

غرق افکارم بودم که در با تقه ای باز شد و قامت سیامک تو چهار چوب در نمایان شد.

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

خوبه!![۸۵]

رنگ مشکی زیاد جلب توجه نمیکنه.دنبالم بیا.

شروع کرد به راه رفتن و من هم دنبالش حرکت میکردم نمیدونسم چرا دلشوره داشتم!

خدایا خودت نجاتم بده،خودت کمک کن جونه سالم از اینجا به در ببرم!

آروم پشت سر سیامک داشتم راه میرفتم و به اطرافم نگاه میکردم تا مطمئن شم کسی این اطراف نیست!

شب بود و به همین خاطر کسی نبود.از در بیرون رفتیم و به سمت ماشین رهام حرکت کردم.

همین که در رو باز کردم و نشستم،رهام با سرعت شروع به رانندگی کرد،نگاهش کردم و گفتم:

کجا میریم!؟

_یه خونه تو اصفهان دارم،فعلا میریم اونجا تا ببینم چه جای امنی میتونم پیدا کنم!

_اگه تو راه پلیس گرفتمون چی؟

_نگران نباش اگر کار اشتباهی نکنیم نمیگیرن!

انقدرم نترس تا منو داری غم نداشته باش.

چیزی نگفتم.نمیدونستم چقدر گذشته بود که دیگه کم کم داشت خیابون ها خلوت میشد و ماهم به راه هایی که از داخل روستاها رد میشدن میرسیدیم!

نگاهی به رهام انداختم و گفتم:

از اینجا میری چرا؟

_تو این راه پلیس زیادی وجود نداره؛راهشم نزدیک تره.

آهان کش داری گفتم و چشمام رو بستم تا شاید خوابم ببره!

چشمام کم کم گرم شد و خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با داد رهام از خواب پریدم و هراسون بهش نگاه کردم که پاش رو محکم رو پدال ترمز

---

[۸۵] ۸۵

فشرده و این کارش باعث شد به سمت جلو پرت شم ولی چون کمربند داشتم باعث شد دوباره به سمت عقب بر گردم.

انقدری شکه بودم که حتی نمیتونستم جیغ بزنم!با ترس به درخت روبروم خیره شده بودم که دقیقا ماشین رو به روش توقف کرده بود.

بعد از گذشت حدود چند دقیقه تازه متوجه شدم چه اتفاقی افتاده!

به سمت رهام برگشتم که دیدم سرش رو گذاشته رو فرمون و نفس نفس میزنه.

دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم:

رهام؟حالت خوبه؟[۸۶]

مات و مبهوت برگشت سمتم و گفت:

خوبم.تو چطوری؟

_منم خوبم.

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید و گفت:

خدارو شکر سرعتم کم بود و کمربند بسته بودیم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد.

نگاهش کردم وگفتم:

چرا اینجوری شد؟

_نمیدونم! یه ماشین خیلی وقت بود دنبالم بود.

بعد که از آبادی ها دور شدیم شروع کرد به اذیت کردن.

نور بالا میزد تو چشمامو هی میپیچید جلوم.

یهو امد سبقت بگیره که نذاشتم!

بعد از اون یه ماشین هم بهش اضافه شد و آخرسر خودمم نفهمیدم چطور کشوندنم به بیراهع.

_یعنی چه؟ نکنه رئیست فهمیده باشه و افتاده دنبالمون!

_نه اون نیست!

احساس میکنم پشت ماجرا کیوانه!

با امدن اسم کیوان چشمام سیاهی رفت!

خدانکنه که کیوان باشه!

در غیر اینصورت کیوان میکشتم!

غرق افکارم بودم که با صدایی که از بیرون شنیدم حواسم رو به بیرون جمع کردم:

به نفعتونه که بیاین بیرون وگرنه ما مجبور میشیم خودمون دست به کار شیم.

---

[۸۶] ۸۶

نگاهی به رهام کردم و گفتم:

اینا دیگه کی هستن؟

_نمیدونم!فقط بشین سرجات.

همون لحظه...

صدای کیوان امد که میگفت:

به به اقا رهام!

داشتین با خانوم من کجا تشریف میبردین!؟[۸۷]

احساس کردم قلبم با شنیدن صدای کیوان از حرکت ایستاد!

خدایا کیوان اینجا چیکار میکرد؟

چشمام رو از ترس بستم که یهو در سمت من باز شد و دوباره صدای نحس کیوان امد:

نمیخوای بیای بغل شوهرت عزیزم؟

منکه خیلی دلم برات تنگ شده بود!

و بلافاصله بعد از این حرفش دستم رو گرفت و از ماشین اوردتم بیرون.

با درد گفتم:

اخ کیوان آروم!

کشیدتم سمت خودش و چسبید در گوشم گفت:

یواش؟

حالا صبر کن ببین چه بلایی سرت میارم!

دختره ی احمق.هنوز نفهمیدی من کی ام؟ نه؟

خواستم جوابش رو بدم که رهام از ماشین پیاده شد و گفت:

چیکارش داری؟

نمیبینی نمیخوادت؟ چرا زورش میکنی؟هان؟

کیوان نگاهی بهم انداخت و روبه رهام گفت:

جالبه!

زن من رو دزدیدی زبونت هم درازه هیچ میدونی ازت شکایت کنم چه بلایی سرت بیارن؟

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی !هیچی!

---

[۸۷] ۸۷

_وقتی بخاطر دزدیدن زن من افتادی تو زندان میفهمی با ناموس من نمیتونی کاری داشته باشی!

رهام با فک قفل ش

ده نگاهی به منی که تو بغل کیوان بودم انداخت و گفت:

من ندزدیدمش مثل اینکه از دست جناب عالی فرار میکرده .که افتاده دست یه مشت خلافکار که من نجاتش دادم.

کیوان پوز خندی زد و گفت:

پس خودت هم اعتراف کردی که

خـلافکاری؟درضمـن جالبه که خیلی زود ماهور رو ازترست فروختی به من![88]

_مـن فروختمش؟! من فقط چاره ای نداشتم در حال حاضر تو شوهرشی و من هیچ کارش

هرچند که ازدواجتون از بن و ریشه غلطه ولی تازمـانی که شرایط عوض بشه نمیتونم کاری بکنم!

_خوبه پس خودتم میدونی که ماهور زنه منه.الانم راهت رو بگیرو شرت رو کم کن.دیگه ام دور و ور ماهور نبینمت

_منتظر باش به زودی ثابت میکنم ماهـور خو*اهرته و زنت نیست.

_منتظرم ببینم چه غلطی میتونی بکنی!

رهـام با یه نگاه پرکینه به کیوان چشم دوخت و بعد از چند ثانیه بدون اینکه حرفی بزنه سوار ماشین شد و با سرعت کم شروع به رانندگی کرد.

یعنی انقدر زود ولم کرد!یعنی ارزشم همین اندازه بود؟

من و با این کیوانی که الان مطمن بودم ارمشش،ارامشه قبل از طوفانه تنها گذاشت؟

نگاهی به کیوان انداختم و با بغض بهش نزدیک تر شدم،نمیدونم چرا ولی عجـیب دلم میخواست که الان تو بغلش باشم!

خواستم دستم و دور کمرش حلقه کنم که به سمت عقب هلم داد و گفت:

حالا کارت به جایی رسیده که از خونه من فرار میکنی؟ ببین من تو رو چیکـار میکنم!

باتــرس گفتم:

کیوان من نمیخواستم باهاش برم درسـت زمـانی که دلم میخواست برگـردم خونه گیر یه مشت قاچاقچی افتادم،نمیدونم رهام اونجا چیکار میکرد ولی بهم گفت تنها به شرطی نجاتم میده که باهاش فرار کنم.

_توام از خدا خواسته زود قبول کردی؟ اره؟

نگام رو به سینش دوختم و چیزی نگفتم دستشو دور گلوم حلقه کرد و محکم فشار داد و گفت:

دیدی کرم از خودت بود؟مجازات از خونه فرار کردنت یه چیزیه مجازات با رهام فرار کردنت هراز چیز!!حالا هم راه بیافت تا همینجا نزدم نکشتمت.

نگاهی به اطراف انداختم تا ماشین کیوان رو پیدا کنم ولی پیداش نکردم چرخیدم سمت کیوان و تا خواستم حرف

---

[88] ۸۸

بزنم به سمت جلو هولم داد و گفت:

د یالا حرکت کن ببینم تن لش.

بغض تو گلوم داشت خفم میکرد نگاهش کردم و گفتم:

ماشینت رو پیدا نمیکنم.[۸۹]

با دستش یه پرو پارس سفید رنگ رو نشونم داد و گفت:

برو تو اون ماشین سوار شو!

بدون اینکه حرفی بزنم به سمت ماشین حرکت کردم! لحظه اخر صدای یکی از همراه های کیوان رو شنیدم که میگفت:

کیوان اروم باش نری بلایی سرش بیاری بعدا پشیمون بشی!میخوای الان ببرمش پیش خواهرم؟

دیگه صدای کیوان نشنیدم که چه جوابی داد ولی از ته دل ارزو میکردم که هر جایی برم به جز کنار کیوان،حداقل الان که خون جلوی چشماش گرفته بودنمیخواستم کنارش باشم.

رو صندلی عقب ماشین نشستم و منتظر کیوان موندم.طولی نکشید که اومد و سوار ماشین شد و کمربندش رو بست.

چشمام رو بستم تا یکم ارامش بگیرم که با صدای کیوان چشمام رو باز کردم و نگاهی از اینه بهش انداختم:

پاشو گمشو جلو بشین

با اکراه میخواستم از ماشین پیاده بشم که قفل مرکزی رو زد و گفت:

بهت اعتمادی نیست بیاازهمین وسط بیا جلو

با تردید بهش نگاهی انداختم که گفت:

دِ یالا دیگه منتظر چی هستی؟

جلو رفتم و پامو گذاشتم رو صندلی شاگرد و از صندلی،کمک گرفتم تا راحت برم جلو که دست کیوان رو ب*ا*س*ن*م نشست وبه سمت جلو هولم داد که با سر خوردم تو شیشه و صدای آخم بلند شد.

دستمو گذاشتم رو شیشه و با بغض گفتم:

چرا اینجوری میکنی؟من که داشتم میومدم!

دستش رو گذاشت رو لبش و گفت:

هیــس!حق اعتراض نداری از این به بعد وضع همینه.

بغضمو کنترل کردم و پای چپم رو هم گذاشتم روی صندلی شاگرد و آروم نشستم.

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم میخواستم تا میتونم از زیر نگاه های کیوان فرار کنم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

هنوز زوده زانوی غم بغل بگیری! هنوز که کاری باهات نکردم.

---

[۸۹] ۸۹

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

کیوان یه فرصت دیگه بهم بده قول میدم از این به بعد کار اشتباهی نکنم.

دستش رو گذاشت روی پام و گفت:

باشه! اول ثابت کن ب*ا*ک*ر*ه و دست نخورده هستی.بعد بهت فرصت میدم!

_چی؟چطوری؟

_به راحتی بذار برسیم خونه.

_کیوان بخدا اتفاقی نیوفتاده![۹۰]

_اگه واقعا راست میگی و ازچیزی نمیترسی پس چرا مخالفت میکنی؟

با اکراه میخواستم از ماشین پیاده بشم که قفل مرکزی رو زد و گفت:

بهت اعتمادی نیست بیاازهمین وسط بیا جلو

با تردید بهش نگاهی انداختم که گفت:

دِ یالا دیگه منتظر چی هستی؟

جلو رفتم و پامو گذاشتم رو صندلی شاگرد و از صندلی،کمک گرفتم تا راحت برم جلو که دست کیوان رو ب*ا*س*ن*م نشست وبه سمت جلو هولم داد که با سر خوردم تو شیشه و صدای آخم بلند شد.

دستمو گذاشتم رو شیشه و با بغض گفتم:

چرا اینجوری میکنی؟من که داشتم میومدم!

دستش رو گذاشت رو لبش و گفت:

هیــس!حق اعتراض نداری از این به بعد وضع همینه.

بغضمو کنترل کردم و پای چپم رو هم گذاشتم روی صندلی شاگرد و آروم نشستم.

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم میخواستم تا میتونم از زیر نگاه های کیوان فرار کنم.

نگاهی بهم

انداخت و گفت:

هنوز زوده زانوی غم بغل بگیری! هنوز که کاری باهات نکردم.

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

کیوان یه فرصت دیگه بهم بده قول میدم از این به بعد کار اشتباهی نکنم.

دستش رو گذاشت روی پام و گفت:

باشه! اول ثابت کن ب*ا*ک*ر*ه و دست نخورده هستی.بعد بهت فرصت میدم!

---

[۹۰] ۹۰

_چی؟چطوری؟

_به راحتی بذار برسیم خونه.

_کیوان بخدا اتفاقی نیوفتاده![۹۱]

_اگه واقعا راست میگی و ازچیزی نمیترسی پس چرا مخالفت میکنی

_کیوان من از چیزی نمیترسم فقط نمیخوام با کسی ر*ا*ب*ط*ه برقرار کنم.

_این رو باید قبل از اینکه فرار کنی بهش فکر میکردی! دختره احمق!

با فکر کردن به کاری که کیوان میخواست بکنه دلشوره عجیبی گرفته بودم.

ایندفعه هیچ راه فراری نداشتم هیچ راهی!

چرا یه راه داشتم!اون هم راه اومدن با کیوان!

همکاری کردن با کیوان تا خودم رو نابود کنم!

با عصبانیت داشتم دستم رو فشار میدادم که کیوان دستش رو که روی پام گذاشته بود رو شروع به حرکت دادن کرد.

با بغض کنترل شده ای سرم رو پایین انداختم.کیوان داشت پیشروی میکرد و دستش هی میرفت بالاتر!

خدایا چیکار کنم؟خودت یه راهی پیش روم بذار.

اگه تو کاری نکنی من امشب زیر دست کیوان جون میدم.

غرق افکارم بودم که با حرف کیوان به خودم اومدم:

آفرین!دیگه از این به بعد حق هیچ اعتراضی نداری! فهمیدی یا نه؟

و به دستش اشاره کرد،حتما منظورش اینه من در برابر این کاراش نباید چیزی بگم!

با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

آره

خوبه!دیگه دوران طلاییت تموم شد!از این به بعد مثل یه خدمتکار زندگی میکنی.امشب هم نقش یه زن و شوهر خوب رو برام بازی میکنی.کوچکترین سهل انگاری ای رو نمیبخشم.در ضمن حق خروج از خونه رو هم نداری!

نگاهی بهش انداختم و با اعتراض گفتم:

اما کیوان!؟این بی انصافیه!

_مگه نگفتم حق اعتراض نداری هان؟

حرفمو تکرار کردمو گفتم:

این انصافیه!تو نمیتونی زندانی ام کنی

_مجازاتته...

---

[۹۱] ۹۱

خواستم چیزی بگم که گفت:

هیس!مخالفت بعدیت مساوی میشه با سختگیری بیشتر.

به ناچار چیزی نگفتم.حدود ده دیقه بعد جلوی درخونه نگه داشت و با ریموت درو باز کرد و داخل شد و ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد...

نگاهم کرد و گفت:

گمشو پایین![۹۲]

و خودش بلافاصله اومد پایین!در ماشین رو باز کردم و با ترس از ماشین اومدم پایین و شروع کردم به حرکت کردن به سمت خونه!

قلبم دیوانه وار خودش رو به دیواره ی سینم میکوبید.میدونستم امشب نمیتونم از زیر دستش در برم مگر اینکه معجزه ای رخ بده!

در رو باز کردم و رفتم تو،کیوان پشت سرم وارد شد و در رو قفل کرد و کلیدش رو داخل جیبش گذاشت.به سمت اتاق میرفتم که گفت:

کجا؟

_اتاقم؛خستم میخام بخوابم !

_خودم خستگی تو از ت*ن*ت در میارم

با عجز نگاش کردم و گفتم:

کیوان خاهش میکنم!اصلا من غلط کردم از خونه فرار کردم،بیخیال من شو!

_من چیز زیادی نمیخام فقط میخام با زنم ر*ا*ب*ط*ه داشته باشم !

_کیوان درک کن من خاهرتم!بفهم که ما نمیتونیم با هم باشی...

با سیلی ای که خوردم نتونستم جمله ام را کامل بگم و سرم به سمت چپ چرخید،سمت راست صورتم شدید میسوخت؛دستم رو گذاشتم رو صورتم و ناباور به کیوان چشم دوختم که گفت:

از این به بعد وضع همینه فکر کردی غلط به این بزرگی تو با یه ببخشید کوچیک میبخشم؟

انقدر زجرت میدم که هرروز و شب به پام بیفتی و التماسم کنی!!!

_اونوقت هیچوقت عاشقت نمیشم!

_میشی,باید بشی!مجبوری بازومو گرفت و به سمت اتاق کشوندتم،هرچقدر میخاستم مخالفت کنم و نرم ولی زورم نمیرسید! درآخر نگاهی کلافه بهم انداخت وگفت:

ماهور بخای اذیت کنی از خونه بیرون میندازمت دوباره همون بلا سرت بیادا؟

اشک تو چشمام جمع شد.

چرا من اینقد بی کس و کار بودم که باید برای داشتن یه سرپناه تن به هرخفتی میدادم,امشب,شب مرگ آرزوهام بود

---

[۹۲] ۹۲

امشب روحم به دست کیوان کشته میشد.

در اتاقو باز کرد و دستم رو محکم گرفت و پرتم کرد رو تخت .اخ بلندی گفتم که گفت:

هنوز مونده که اخ بگی

_کیوان ازت خاهش میکنم.اصلا تو مگه نمیخای که بهت التماس کنم؟من الان دارم بهت التماس میکنم. پس بیخیال شو!

_مکان نداره

اشکام سرخوردن رو گونه هام وباصدای گرفته ای گفتم:

اینکار تو 《 عشق 》 نیس 《 ه*و*س*ه 》

دوباره سیلی ای به صورتم زد و گفت:

ببر صداتو!هیچ میفهمی داری چه زری میزنی؟اگه هوس بود این همه زن ریخته تو خیابون!ماهور تو خودت داری سخت ترش میکنیا

پیراهنشو از تن*ش در اورد و پرت کردرو زمین رکابی سفیدی که جذب تنش بود رو هم از تنش خارج کرد و کمربند ش*ل*و*ا*ر*ش رو باز کرد و دکمه ش*ل*و*ا*ر*ش* رو باز کرد.با وحشت از روی تخت بلند شدم و گفتم:

کیوان هر جوری که میخوایی تنبیهم کن ولی ازت خواهش میکنم این کارو با من نکن!

ریلکس نگاهم کرد و گفت:

این که تنبیهت نیست میخوام با زنم ر*ا*ب*ط*ه برقرار کنم

با گریه به سمت در دویدم که دستم و گرفت و دوباره پرتم کرد روی تخت به سمت در رفت و در اتاق رو قفل کرد و کلیدشو دوباره توی جیبش گذاشت و گفت:

توی احمق هنوز توی گوشت نمونده که از دست من فرار نکنی!هان؟

و بلافاصله شلوارشو از ت*ن*ش خارج کرد و...

اومد رو تخت.هر چقدر اون نزدیکتر میشد من ازش فاصله میگرفتم!با گریه گفتم:

خواهش میکنم کیوان. اگه ولم نکنی خودمو میکشم.[۹۳]

پوزخندی زد و گفت:

اصولا خودکشی ها خوابی چند روزه ان. اونوقت که از خواب خوشگلت به خاطر خودکشی ناموفقت بیدار شدی روزگارت رو سیاه میکنم.حالا خود دانی که خودکشی میکنی یانه؟

_مطمئن باش جوری خودمو میکشم که زنده نمونم!

نمیدونم چرا با این حرفم آتیشی شد و یه دفعه یقمو گرفت و گفت:

جرات داری کاری کن!

---

۹۳ ۹۳

و بلا فاصله ل*ب های د*ا*غ*ش رو روی ل*ب های یخ زده از ترسم گذاشت و با اشتیاق شروع به بو*س*یدن کرد.

دستشو لای موهام برد و آروم موهامو نوازش کرد.

ازم جدا شد و نگاهی بهم انداخت.دوباره و پر ح*رارت تر از قبل شروع کرد به بو*س*یدنم.

با جدا شدنش و بو*سی*دن دوبارش تازه از شُک خارج شدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که هولم داد رو تخت و روم خیمه زد و گفت:

امشب به خودی خود د*ر*د میکشی پس خودت همکاری کن که دردت کمتر بشه.

_کیوان تو که قبول نمیکنی کاری باهام نداشته باشی.پس لطفا کاری با دخترونگیم نداشته باش.بذار دختر بمونم.

_ع*ش*ق بازی نمیخوام. دقیقا هدفم دخ*ترانگیته![۹۴]

_کیوان تو چطور میتونی اینقدر بی رحم باشی؟

_بی رحم نیستم! حق من از این دنیا فقط تویی! دلم نمیخواد حقم رو نداشته باشم.حتی به داشتن نصفه و نیمه ات هم قانع نیستم! تمام و کمال میخوامت!حتی همه دنیا هم نمیتونن تو رو ازم بگیرن.

_کی گفته من با این کارا برای تو میشم؟

_خودم!

با چشمایی که مطمئن بودم پر از اشکه بهش زل زدم و گفتم:

چرا قانع نمیشی؟

_چرا نمیتونی قانع ام کنی؟

_چون خودت نمیخوای

_خودم میخوام،اتفاقا بیشتراز همه من میخوام که صبر کنم اول عاشقم بشی ولی،دلایل تو قانع کننده نیست.

فقط میخوای از دستم فرار کنی.

_با خودت فکر کردی که چرا میخوام از دستت فرار کنم؟

_چون منو نمیخوای.

_چون خودت باعث میشی که نخوامت.

_چون خودت منو نمیخوای همچین فکری میکنی.امشب میتونست بهترین شب زندگیمون باشه.

دیگه واقعا کم اورده بودم و نمیدونستم چه جوابی بدم.

حواسم پرت بود که با حرکت دستش روی ش*ک*م*م به خودم اومدم و با کور سوی امید به کیوان چشم دوختم،که...

گفت:

خودت و مظلوم نکن تصمیم رو گرفتم!

---

[۹۴] ۹۴

نا خوداگاه اشکام سرازیر شدن.

خدیا!چرا بین این همه آدم من؟چرا من؟کیوان بدون توجه به من آروم پیرهنم رو بالا زد و ل*ب*ا*س ز*ی*ر*م رو پایین کشید.

چشمامو بسته بودم و با صدای تقریبا بلندی گریه میکردم که با سیلی که کیوان به س*ی*ن*ه هام زد چشمامو باز کردم که گفت:

چیه صداتو انداختی رو سرت گریه میکنی؟هان؟ صدات در بیاد وضعیتت بد تر میشه.

دوباره چشمامو بستم و با فشار دادن ل*ب هام روی همدیگه صدامو تو گلو خفه کردم.[۹۵]

دست های کیوان کم کم به سمت پایین حرکت کردن و روی کش شلوارم متوقف شدن.

با لبخند نگام کرد و گفت:

با دنیای دخترونت خداحافظی کن.از امشب زنمی.و هر وقت که گفتی خوا*هرمی با بیاد اوردن امشب بهت میفهمونم فقط زنمی نه بیشتر نه کمتر.

_کیوان هیچ راهی نداره که بیخیال بشی؟با این کارت من میمیرم! روحم میمیره کیوان.

_هیچیت نمیشه.وقتتی ل*ذ*ت ببری میفهمی الکی این همه منت کشی و گریه کردی!

_همه چیز که بهه ل*ذ*ت بردن نیست.

_هیس!کم حرف بزن!

ش*لوار*م و کشید پایین و...

پاهام رو از هم باز کرد و....

****

صبح با دل درد بدی از خواب بیدار شدم نگاهی به کیوان انداختم که با خیال راحت خوابیده بود با نفرت رومو ازش گرفتم

خواستم از رو تخت بیام پایین که دستم رو محکم میون دستاش گرفت و گفت:

کجا؟

_سر قبرم!

_بهت رو دادم دیگه توام پررو نشو و بتمرگ سر جات

_میخوام برم اتاقم!

_گفته بودم که اتاقت همیجاست

_ولم کن کیوان حالم خوب نیست

روم خیمه زد و گفت:

---

[۹۵] ۹۵

چت شده؟

_چم شده؟تو دیشب منو داغون کردی!

_الان خودم حالت رو خوب میکنم

_نمیخوام اتفاقا تو حالم رو بدتر میکنی

بازو هامو محکم فشار داد و گفت:

خفه شو حق نداری از این حرف های چرت و پرت بزنی

_بهت گفتم که با این کارت بیشتر ازت متنفر میشم

_غلط میکنی!کاری نکن حاملت کنم _خواهش میکنم ولم کن دلم درد میکنه

_میخوای بریم دکتر؟

_نه!فقط راحتم بذار

_میدونی که امکان نداره!

_چرا آخه؟حداقل یه ساعت بیخیال من شو![۹۶]

از روم بلند شد و پرتم کرد رو زمین.

نتونستم کنترلم رو حفظ کنم وبا سر افتادم رو کاشی ها.با بغض گفتم:

کیوان چته چرا یهو قاطی میکنی؟

_تو لیاقت محبت نداری!با تو باید مثل حیوون رفتار کرد تا حساب کار دستت بیاد.

میخواستم از روی زمین بلندشم که اون از من سریع تر پا شد و پاشو گذاشت روی دستام و تمام سنگینیش رو انداخت روی انگشتام.

با احساس درد تو دستام جیغی کشیدم که پاشنه پاشو بیشتر رو دستم فشار داد و گفت:

از این به بعد از این بدترشو سرت میارم منتظر باش و تماشا کن.

اشکام همینطور سرازیر میشد و کیوان از روی دستم پایین نمیرفت!

با صدایی که به خاطر درد تضعیف شده بود گفتم:

کیوان خواهش میکنم دستم شکست!

_بیشتر التماسم کن!

کیوان میخواست ته مونده ی غرورم رو بشکنه.و من ناچارا باید کمکش کنم تا هر کاری دل‌ش میخواد باهام بکنه!

همونطور که اشکام رو گونه هام سر میخوردن گفتم:

کیوان خواهش میکنم.بهت التماس میکنم که پاتو برداری!

---

[۹۶] ۹۶

فشار دیگه ای به دستم وارد کرد و...

آروم پاش رو از روی دستم برداشت و گفت:

پاشو گمشو برو!

میرم بیرون تا میام ناهار رو آماده کرده باشیا![۹۷]

با بغض نگاهش کردم و تو دلم گفتم:

کاش برنگردی!

از روی زمین پاشدمو نگاهی به دستام انداختم زخمی نشده بودن ولی از درد گز گز می کرد

به سمت اتاقم حرکت کردم و وارد اتاق شدم

بلافاصله بعد از بستن در خودمو روی تخت پرت کردم و اجازه دادم اشکام گونه هام رو خیس کنه

دلم میخواست یکی پیدا شه و منو از اینجا ببره یا اصلا از این دنیای لعنتی برم

از ترس کیوان صدام رو تو گلوم خفه میکردم تا دوباره رو سرم آوار نشه!

با صدای بسته شدن در خونه صدام رو آزاد کردم تا میتونستم خودم رو خالی کردم.

بعد از آروم شدنم به سمت کمد حرکت کردم و با برداشتن حوله و لباس زیر به سمت حموم حرکت کردم

باید تمام آثار کثیف کیوان رو از روی بدنم میشستم

لباس هامو از ت*ن*م در اوردم و رفتم زیر آب سرد

قطره های خنک آب حالمو بهتر میکرد

از آیینه به خودم نگاهی انداختم و با عصبانیت با مشت زدم از آیینه،شکست و تیکه های شکسته اش با صدای بدی روی زمین افتادن.

داشتم شیشه هایی که هزار تیکه شده بودن رو نگاه میکردم که یهو در بازشد و محکم با دیوار برخورد کرد و قامت کیوان جلوی در نمایان شد.

با صدایی که از اعصبانیت میلرزید گفت:

میخواستی چه غلطی کنی؟هان؟

_هیچی باور کن !فقط از روی اعصبانیت ایینه رو شکستم

اومد داخل و گفت:تو غلط کردی ایینه رو شکستی؟میخواستی خودتو بکشی؟ها؟

_نـ...نه بخدا....فقط میخواستم اعصبانیتمو تخلیه کنم!

اومد تو حموم گفت:توغلط کردی!این همه وسیله برای خالی کردن عصبانیتت اونوقت چرا ایینه؟

_کیوان باور کن راست میگم!

---

[۹۷] ۹۷

_باور نمیکنم!

دستم رو به دست گرفت و کشیدتم به سمت خودش و بدن ب*ر*ه*ن*ه ام رو روی دستاش گرفت و این کارش باعث شد دستام دور گردنش حلقه بشه،از حموم بیرون رفت و به سمت اتاق حرکت کرد.

از روی موهای خیسم قطره های اب روی زمین میچکید،نگاهی به کیوان انداختم و گفتم:اینقدر منفی فکر نکن!

_من منفی فکر نمیکنم!خودت دیشب گفتی خودت رو میکشی![۹۸]

_اگه میخواستم بکشم اینجوری نمیکشتم که!

پرتم کرد روی تخت و گفت:

من که دیشب حرفتو گوش کردم!من که دیشب دخترونگیت رو نذاشتم از دست بدی پس چرا میخواستی این کارو بکنی؟

_کیوان چرا حالیت نمیشه اخه؟

_نه حالیم نمیشه!

شلوارو تیشرتشو از ت*ن*ش دراورد و اومد رو تخت و گفت:

لباسم که ت*ن*ت نیست که بخوایم دوساعت سرش جنگ کنیم!

_کیوان چرا قاتی کردی اخه؟حالا من یه غلطی کردم تو به بزرگی خودت ببخش

یهو تو یه حرکت پرتم کرد رو تخت و با پاهاش رو زانوهام نشست و قفلم کرد و دستش رو به سمت بدنم حرکت داد با استرس گفتم:نکن کیوان!

خم شد روم و نگاهی به س*ی*ن*ه هام انداخت و گفت:

نسبت به قبل بزرگ تر شدن!

با خجالت سرم رو پایین انداختم و دستم رو روی س*ی*ن*ه هام گذاشتم که با یه حرکت دستام رو خیلی خ*ش*ن از روی س*ی*ن*ه هام برداشت و گفت:

هرچقدر مقاومت کنی،من بدتر باهات مدارا میکنم

اشکام ناخوداگاه مثل همیشه شروع به چکیدن کردن ولی کیوان بی توجه به من...

شروع کرد به بوس*یدن گر*د*نم،اروم م*ی*ب*و*س*ی*د و ه*ر*م نف*ساش روی گ*رد*نم میخورد!

دستام و روی سرش گذاشتم و خواستم پس بزنم که اون مسرتر از قبل بو*سی*دتم و پایین اومد.

میدونستم که امروز کارم ساخته بود اخه چه غلطی بود که ایینه رو شکستم کیوان تقریبا روی س*ی*ن*ه هام رسیده بود و داشت س*ی*ن*ه هام و رو م*ی*ب*و*س*ی*د!!

واقعا نمیدونستم چیکار باید کنم!! هیچکاری از دستم بر نمیومد و فقط میتونستم گریه کنم!! به جای اینکه ل*ذ*ت ببرم احساس بدی بهم دست داده بود!

---

[۹۸] ۹۸

واقعا کلافه شده بودم و کنترلم از دست خودم خارج شده بود؛با جیغ گفتم:

ولم کن عوصی!ازت متنفرم!ازت بیزارم!تو کثیف ترین ادم توی زندگیم هستی.

بدون اینکه حرفی بزنه با خشونت س*ی*ن*ه هام رو گاز گرفت و روی اونیکی س*ی*ن*ه ام سیلی محکمی زد و محکم تر از قبا گازگرفت!

از درد جیغی زدم و اشکام شدت گرفتن،دستش و به سمت و*س*ط پام حرکت داد و گفت:

حاضری خانوم شی؟!خانوم خونه ی من؟!حاضری؟؟؟

_نه!حاظرنیستم بلکه به شدت از اینکه خانوم خونه ی یه ادم کثیف بشم بیذارم!![۹۹]

سیلی محکمی روی صورتم زد و دستشو با ف*ش*ا*ر ل*ا*ی پ*ا*م به حرکت در آورد.مات و مبهوت به خاطر سیلی ای که خورده بودم داشتم نگاش میکردم که کاملا روم دراز کشید و

ب*د*ن*ش رو به ب*د*ن*م چس*بوند و شروع کرد به ب*وسی*د*ن ل*ب*ه*ام.با زور ازش جدا شدم و گفتم:کیوان یبار دیگه ببخش منو! اصلا مگه خانم خونه شدن به این چیزاست؟بذار بدون را*بطه خانم خونت بشم.

_نمیشه!تمام و کمال باید خانم خونم بشی

میخواستم با حرف متقاعدش کنم که با دردی که زیر دلم پیچید جیغی کشیدم و بازوی کیوان رو چنگ زدم...

ل*ب*ا*م رو با ل*ب*اش شکار کرد و گفت:بالاخره به خواستم رسیدم!

مشت محکمی به سینش زدم که بلند خندید:کتک زدناتم قشنگه!

دلم میخواست الان فقط ازم جدا شه.بعد از حدود نیم ساعتی که ش*ک*ن*ج*ه ام کرد ازم جدا شد و رو تخت خوابید.با لبخند گفت:دیگه نمیتونی بگی خواهرمی!الان رسما و قانونا زنمی!

با بغض تو خودم جمع شدم و خواستم برم گوشه تخت که کشیدتم تو بغلش و گفت:کجا؟تا صبح تو بغلم میخوابی!

با حالت زاری گفتم:

خواهش میکنم ولم کن.

_خفه شو دیگه به روت خندیدم پررو شدی؟!

_کیوان تو که کار خودتو کردی دیگه چی از جونم میخوای؟

_خودتو! الانم دیگه حرف نزن جون تو تنم نمونده.

تو دلم گفتم:ایشالله جونی واست نمونه و بمیری.

غرق افکارم بودم که پاهامو با پاهاش قفل کرد و دستاشو انداخت رو شونم و گفت:بخواب! خوابو از سرم بپرونی باید منتظر عواقبش باشی.

با این حرفش آروم گرفتم و سعی کردم دردی رو که داشتم از یاد ببرم.

هر سری که چشمامو میبستم با یاد آوری کار کیوان از خواب میپریدم!

---

[۹۹] ۹۹

ولی با هر مکافاتی که بود چشمامو بستم و کم کم تاریکی همه جا رو فرا گرفت!

****

صبح با صدای کیوان از خواب بیدار شدم.دستی لای موهام کشید و گفت:

نمیخوای بیدار شی؟

با رخوت چشمامو باز کردم و خمیازه ای کشیدم.[۱۰۰]

کیوان با صدای بلندی خندید و بینیم رو کشید.تو

خودم جمع شدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که خندش جمع شد و گفت:چته؟

با تداعی کاری که دیشب باهام کرده بود اشکم جاری شد و جیغ کشیدم:

برو گمشو ازت بدم میاد! توئه کثافط بی ابروم کردی بروو دیگه نمیخوام ببینمت!

با دادی که کشید توی خودم جمع شدم و گریم شدیدتر شد.

_خفه شوامعلوم هست چه مرگته؟ دیر یا زود این اتفاق برات میوفتاد.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:میوفتاد اما نه به این صورت. نه این مدلی. نه با برادرم!

با سیلی ای که خوردم ادامه حرفم یادم رفت و مات و مبهوت به کیوان خیره شدم که گفت:

اینو زدم تا تو گوشت بمونه که دیگه نگی برادرتم.تو اون کله پوکلت فرو کن که تو زن منی نه خواهرم.

و بلند تر از قبل فریاد زد:

شوهرتم!بفهم اینو.

چشمام رو بستم.نمیخواستم دیگه چیزی بشنوم!

از من چه توقعی داشت؟که با کار دیشبش پاشم واسش برقصم؟

من دیشب به دست کیوان مردم.نه جسماً،بلکه روحاً!

نگاهش کردم و گفتم:

ازت خواهش میکنم کیوان،ولم کن!

_چه مرگته؟ما قبلا تا یه مرحله ای با هم ر*ا*ب*ط*ه داشتیم! الان چرا اینقدر وحشت کردی؟

_حالم خوب نیست کیوان خواهش میکنم بیخیال من شو،الان اصلا حوصله جواب پس دادن ندارم.

مشت محکمی روی بالشتم زد و از روی تخت پایین رفت و گفت:

میرم صبحانه آماده کنم.تا یه ساعت دیگه میام توام خودت رو جمع و جور کن.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم.

---

[۱۰۰] ۱۰۰

یک ساعت هم از شرش راحت بودن خودش نعمت بزرگی بود

نگاهم رو به سقف دوختم و....

به آینده ام که تباه شده بود فکر کردم.

آخرش که چی؟یعنی هیچ راهی برای نجات از این مشکل بزرگ ندارم؟

خدایا خودت یه کاری بکن!خودت یه راهی نشونم بده.

اینقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم زمان کی گذشت و کیوان کی وارد اتاق شد.[۱۰۱]

نگاهم کرد و گفت:بهتر شدی؟

جوابش رو ندادم و ملافه رو پیچیدم دور خودم.از روی تخت بلند شدم و به سمت کمدلباس هام حرکت کردم و پیراهن و شلوار و لباس ز*یر و حوله برداشتم تا به حموم برم که کیوان گفت:

اول بیا صبحانه بخور باید حموم رو جارو بکشیم،کف اش پر از خورده شیشه اس،میره تو پات.

_بدرک.

بازوم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید و گفت:دیگه من هیچی نمیگم پررو نشو. مثل آدم بیا بشین صبحانتو بخور بعد هر گورستونی میخوای برو.

بدون اینکه حرفی بزنم دنبالش کشیده شدم.

پشت میز ایستاد یه صندلی بیرون کشید و نشوندم روش.با درد گفتم:

آخ یواش وحشی!

_خفه شو بشین کوفت کن.

یه لحظه با فکر اینکه منم میتونستم یه زندگی عاشقونه داشته باشم بغضم گرفت.

شاید اگه به دست کیوان زن نمیشدم اولین روز زندگی متاهلیم بهترین روز زندگیم میشد ولی الان..

غرق فکر بودم که...

دست کیوان روی پام نشست و گفت:

به چی فکر میکنی!؟

_به هیچی! دست از سرم بردار!

_منکه دستم رو پاته ن رو سرت

کلافه نفسم رو فوت کردم و گفتم:

اصلا حوصله ی شوخی ندارم!

_خودم حوصلتو جا میارم.

---

[۱۰۱] ۱۰۱

از پشت میز بلند شدم که گفت:

بشین کوفت کن!

تو ادم خوبی نیستی باهات مثل ادم رفتار کنم

وبلافاصله از جاش بلند شد و بیرون رفت.

نفس راحتی کشیدم و بلافاصله بعد از خوردن صبحونه به سمت حموم رفتم؛ حدود ۲ساعت تو حموم بودم.

بعد از اینکه کامل خودم رو شستم از حموم در امدم و لباس هام رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

**********۱۰۲

صبح بود!و این رو با چشم های بسته هم بخاطر تابش خورشید میشد احساس کرد!

از رو تخت بلند شدم که با دیدن کیوان که روی کاناپه نشسته بود دوباره دراز کشیدم؛نگاهم کرد و گفت:

بیدارشو که باید بریم مسافرات همونطور که دراز کشیدبودم گفتم:

چه مسافرتی؟؟

_ماه عسل!!

_به این زودی ؟؟

_آره میخوام بهت یه چیزی رو نشون بدم که کلی سوپرایز شی!!

دوباره بلند شدم و نشستم و گفتم:

چه سوپرایزی؟؟

_سوپرایز رو که بگن که دیگه سوپرایز نیست!قراره با دوستم بریم!لباس هایی که برمیداری رو جوری انتخاب کن که بتونی جلوی اون بپوشی؛در ضمن لباس خواب واسه خلوتمون بردار!

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

من که نمیام!خودتون برین!

بلند شد و به سمتم اومد و با اخم وحشتناکی که داشت نگاهم کرد و گفت:

دلت بچه که نمیخواد احتمالا؟؟

_یعنی چی؟؟

_یعنی اگه بخوای حرفم رو گوش ندی حاملت میکنم!!

با جیغ گفتم :خجالت بکش!هیچ میدونی چقدر گناهه؟؟

_گناهش گردن من؛درضمن گفتم اگه حرفم رو گوش ندی.من الان منتظرم تا حرفم رو گوش ندی تا حاملت کنم!

_فقط داری اذیتم میکنی!تنها خواسته ام اینه که زودتر از دستت راحت بشم!

_دیگه از دستم راحتی نداری!!

به سمت کمدم رفتم و ساکم رو بیرون اوردم؛بدون اینکه به لباس ها نگاهی بندازم هرچی دم دستم بود رو میانداختم تو ساک؛بی حوصله زیپ ساک رو کشیدم و خواستم از اتاق بیرون برم که گفت:صبحونه رو اماده کن!

_نوکر بابات....

قبل از اینکه بذاره جمله ام رو تموم کنم گفت:ماهور بود.[۱۰۳]
با این حرفش تمامه حس های بد تو قلبم نشست؛حرفش راست بود دیگه!!

من بودم که مسولیت کل خونه به عهده ام بود،نوکر بی جیره مواجب کیوان و بابا.ازشستن ظرف بگیر تا اتو کردن لباس های دوستای ک

یوان رو من انجام میدادم!

اشک بدون اینکه بخوام روگونه هام جاری شد!خدایاچرا این زندگی رو تموم نمیکنی؟به چی دلگرم باشم؟

اشکام رو پاک کردم به سمت دسشویی رفتم.

بعدازشستن دست و صورتم رفتم آشپز خونه به سمت یخچال حرکت کردم و دوتا تخم مرغ از توش برداشتم، زیر گاز و روشن کردم و از توی کابینت ماهی تابه رو برداشتم و گذاشتم روی گاز و روغن ریختم توش،تخم مرغ هارو شکستم و بعد از پختنشون توی دوتا بشقاب ریختموش و گذاشتم روی میز.

از تو یخچال مربای مورد علاقه ی کیوان رو هم گذاشتم روی میز، چای ساز رو به برق زدم و منتظر شدم تا چای اماده بشه

کیوان درحالی که حوله رو شونش بود وارد آشپزخونه شد نیم نگاهی به من انداخت و صندلی رو بیرون کشید و نشست روش و شروع کرد به خوردن.

درحالی که لقمه اش رو توی دهنش میذاشت گفت:بعد صبحونه سریع آماده باش که بریم!

لیوان چای رو مقابلش گذاشتم و حین این که پشت میز میشستم با ناراحتی گفتم:باشه!!

کیوان آخرین لقمه اش رو خورد و لیوان چای اش رو به دست گرفت از تو قندون چندتا قند برداشت یکی از قندهارو گذاشت تو دهنشو گفت:

سریع تر بخور که دیره منم میرم آماده شم!

به میز اشاره ای کردو گفت:

اینارو هم جمع کن!

بعد گفتن این حرف روشو برگردوند و از آشپزخونه خارج شد به زوره چایی،چند لقمه خوردم که یه وقت فشارم نیفته!باقی مونده تخم مرغ رو هم داخل سطل آشغال ریختم و ظرفارو شستم.

شیر آب رو بستم و درحالی که بالباسم دستام رو خشک میکردم از آشپزخونه اومدم بیرون از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق مشترکمون قدم برداشتم دستم و به سمت دستگیره دراز کردم که با،باز شدن در دستم رو هوا موند

---

[۱۰۳] ۱۰۳

نگاهی به کیوان که حاضرو آماده جلو روم ایستاده بود کردم دستم و پایین آوردم و خواستم از کنارش رد شم برم داخل اتاق که دستشو روی چارچوب در گذاشت و گفت:با این قیافه ی ناراحت نمیای پایین اگه بخوای بااین قیافه بیای جلوی علی اون وقته که خودم حالتو میگیرم! فهمیدی؟؟؟

سرم رو نشونه فهمیدن تکون دادم که دستش رو از چارچوب برداشت،سمت تخت رفتم،خم شدم از زیر تخت چمدون رو برداشتم بلندشدم و برگشتم که باکیوان چشم تو چشم شدم نگاه کوتاهی بهم کردو از اتاق خارج شد.

از کمد لباس ها چند دست لباس برای کیوان گذاشتم و چمدون رو بستم با ناراحتی مانتویی که از قبل گذاشته بودم بیرون رو برداشتم پوشیدم کمی هم آرایش کردم تا ازاون بی رنگ و رویی دربیام.

تو یه دستم ساک و با دست دیگم دسته ی چمدون رو گرفتم و از اتاق خارج شدم،به سختی چمدون و ساک رو تونستم از پله ها پایین بیارم،آخرای پله ها بودم که کیوان رو دیدم داره میاد سمتم حین اینکه چمدون رو از دستم میگرفت گفت:

چرا صدام نکردی بیام برش دارم؟؟![۱۰۴]

_نیازی نبود خودم میتونستم بیارم!

_معلومه!! دیدم چجوری داشتی میاوردیش!

حالا راه بیفت..

سرم و انداختم پایین و پشت سر کیوان راه افتادم چمدون رو گذاشت صندوق عقب و ساک رو هم از دستم گرفت و کنار چمدون جا داد.

خواست سوار ماشین بشه که چشمش به من که با سری افتاده گوشه ی حیاط ایستاده بودم افتاد و باتشر گفت:

اععع!تو باز وایستادی!!اِ بجنب دیگه دیر شده!!!

با عجله ماشیت رو دور زدم و رو صندلی کمک راننده نشستم،با ریموت در و باز کرد و ماشینو از پارکینگ درآورد.

به سمت خروجی شهر حرکت کرد جفتمون ساکت بودیم و فقط صدای نفس هامون به گوش میرسید.

کیوان پوف بلندی کشید و ضبط ماشین روشن کرد که صدای مجید خراطها بلندشدسرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، چشمام روبستم و به آهنگ گوش دادم:آروم آروم آروم آروم به دلت میشینم بارون بارون بارون میباره میبینم

دستمو زیر بارون به زودی میگیری اون روز رو میبینم که واسه من میمیری

آروم آروم آروم آروم به دلت میشینم بارون بارون بارون میباره میبینم

دستمو زیر بارون به زودی میگیری اون روز رو میبینم که واسه من میمیری

صبر کن الان زوده بگی اصلا بهم حسی نداری

صبر کن من اون روز رو میبینم که نباشم بیقراری

صبر کن الان شاید هزار تا مثلِ من داری فدایی

صبر کن همین روزاس منو چک میکنی میگی کجایی

آروم آروم آروم آروم بهم عادت میکنی هر کی اسمم رو بیاره حسادت میکنی

---

[۱۰۴] ۱۰۴

وقتی بی حوصله ام خودت میشی داروم شک ندارم عاشقم میشی آروم آروم

دستش رو،رو دستم گذاشت و با اهنگ هم صدا شد:

آروم آروم آروم آروم به دلت میشینم بارون بارون بارون بارون میباره میبینم

دستمو زیر بارون به زودی میگیری اون روز رو میبینم که واسه من میمیری

آروم آروم آروم آروم به دلت میشینم بارون بارون بارون بارون میباره میبینم

دستمو زیر بارون به زودی میگیری اون روز رو میبینم که واسه من میمیری

با تموم شدن اهنگ چشمام و باز کردم سرم رو به سمت کیوان چرخوندم و گفتم:مگه نگفتی دوستت هم با ما میاد؟؟

_اون زودتر از ما راه افتاده!![۱۰۵]

سری تکون دادم و به بیرون نگاه کردم

ازوقتی راه افتاده بودیم دلشوره داشتم و نمیتونستم آروم شم.

نمیدونستم چرا اینطوری شده بودم! دستامو بهم گره زده بودم با انگشتام با

زی میکردم که صدای زنگ تلفن کیوان بلندشد و پشت بندش صدای کیوان اومد:الو؟!سلام

_جانم بگو!

_...

_باشه یه ساعت دیگه اونجاییم!

_...

_یاعلی خداحافظ!

بعد قطع کردن تماسش تلفنش رو گذاشت رو داشبورد.سوالی نگاهش کردم که گفت:

علی بود،دوستم!میگفت واسه ناهار پیش یه رستوران نگه داشته گفت ماهم بریم اونجا!

_اها،باشه

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم و نفهمیدم کی،خوابم برد.

باشنیدن صدای کیوان که اسمم رو صدا میزد بیدار شدم برای چند لحظه گیج به اطرافم نگاه میکردم که دیدم شخصی داره به ماشین نزدیک میشه کیوان بادیدن اون فرد سریع از ماشین پیاده شد و باخنده به سمتش رفت وقتی بهم دیگه رسیدن هم دیگه رو محکم درآغوش گرفتن.

سریع به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم و به سمتشون قدم برداشتم.کیوان از اون فرد که فکر کنم همون علی بود جدا شد و گفت:

خیلی خوشحالم که میبینمت!!

_منم همینطور داداش!

---

[۱۰۵] ۱۰۵

به علی سلام کردم که جوابمو داد و گفت:شما باید،ماهور خانم باشید درسته؟؟؟من هم علی دوست کیوان هستم!!

سری به نشونه تایید تکون دادم با لبخندو گفتم:بله خودم هستم و خیلی ازآشنایتون خوشبختم!!

بالبخندی سرتکون داد،کیوان دستشو رو شونه علی گذاشت و گفت:

بریم یه چیزی بخوریم من که خیلی گرسنه امه!![۱۰۶]

نگاهشو به سمتم چرخوند و گفت:

ماهور عزیزم!بیا بریم

سری تکون دادم وبالبخند گفتم:

باشه،فقط شما برید من برم دستم رو بشورم بیام!

کیوان نگاهی به تخت های بیرون از رستوران انداخت و به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

ماهور مامیریم اونجا توام اومدی بیا اونجا!

بعدگفتن این حرف باعلی به اون سمتی که اشاره کرده بود رفتن.

روم رو برگردوندم و به سمت مخالف اونا به دنبال دستشویی گشتم همین جور راه میرفتم و به اطراف نگاه میکردم تا بلکه دست شویی رو پیدا کنم.

نگاهمو به سمت راست چرخوندم که یکی از مستخدم های رستوران رو دیدم باعجله خودم روبهش رسوندم و گفتم:

ببخشید اقا!!

_بله بفرمایین؟؟!

_میشه بگین دستشویی کدوم سمته؟

با دستش به روبه رو اشاره کرد و گفت:

از این سمت برین میرسین به پشت ساختمون دستشویی اونجاس!

سری تکون دادم و گفتم:

ممنون!

به اون سمتی که گفته بود رفتم خیلی طول نکشید که پیداش کردم نگاهی به دوتا پسری که به دیوار تکه داده بودن و باهم حرف میزدن انداختم!

اهه اخه اینجام شد جای دستشویی ساختن!!؟

اخم غلیظی کردم و به سمت دستشویی زنونه راه افتادم که صدای یکیشونو شنیدم:جوون چه عروسکیـه!!!!

توجهی نکردم و رفتم داخل دستشویی.

به سمت روشویی رفتم و شیر آب و باز کردم و نگاهی به صورتم تو آیینه انداختم فکرکنم فشارم افتاده بود سرگیجه و حالت تهوع گرفته بودم و این کلافه ام کرده بود.

---

[۱۰۶] ۱۰۶

دستامو شستم و آبی به صورتم زدم و از دستشویی اومدم بیرون!

خداروشکر پسرا نبودن، سریع قدم برداشتم و برگشتم به اون سمتی که کیوان رفته بود.

به سمت اون تختی که کیوان اشاره کرده بود رفتم اما نه از کیوان خبری بود نه از علی!!

باتعجب به اطراف نگاه کردم یعنی کجا رفته بودن؟؟!!

همین طور داشتم دورخودم میپرخیدم که....

بادیدن کیوان که داشت دستش رو تکون میداد رفتم سمتشون وقتی رسیدم بهشون گفتم:

اععع کیوان پس چرا جاتونو عوض کردین؟؟!![۱۰۷]

کیوان کنار خودش،برام جا باز کرد کفش هام درآوردم و نشستم کنارش که گفت:

اونجا فضاش خوب نبود دیگه اومدیم این سمت!

چند دقیقه بعد گارسون اومد سمتون که کیوان برای همه جوجه کباب سفارش داد.

موقع خوردن غذا اصلا میل نداشتم حالت تهوع هم شده بود قوز بالاقوز!

کیوان نگاهی به بشقاب دست نخوردم کردو گفت:

چرا چیزی نخوردی عزیزم؟؟؟!

_میل ندارم!

_یعنی چی میل ندارم؟!!بده خودم میدم بهت که بخوری!

خواستم مخالفت کنم که کیوان یه تیکه از جوجه رو به چنگال زد و اورد سمت دهنمو گفت:آاا،دهنتو بازکن!!

باورم نمشید این کیوان باشه چرا اینطوری میکرد؟هدفش چی بود؟!!

باتعجب داشتم نگاهش میکردم که اخم نامحسوسی بهم کرد و گفت:

دِبازکن دهنتو!!!

نگاهی به علی که سرش رو انداخته بود پایین و شونه هاش داشت میلرزید انداختم و دهنمو باز کردم که کیوان کباب رو گذاشت دهنم باهر تیکه ای میخوردم احساس میکردم که الانه همه دل ورودم بیاد تو دهنم.

جوجه ی بعدی رو که به سمت دهنم اورد و پس زدم و به هر سختی ای که بود تونستم کیوان روراضی کنم که گشنم نیست.

بعد از خوردن ناهار علی به سمت ماشین خودش رفت.

منو کیوان هم به سمت ماشین خودمون حرکت کردیم

سوار ماشین شدیم و کیوان ماشین و روشن و پشت سر علی شروع به حرکت کرد.

چند دقیقه ای میشد ماشین حرکت کرده بود که با احسای حالت تهوع شدید با دستم به روی داشتبورد کوبیدم و رو به کیوان گفتم:نگه دار!!

---

[۱۰۷] ۱۰۷

کیوان هول کرد و یهویی زد رو ترمز ماشین رو نگهداشت.

با ایستادن ماشین خودم رو از ماشین انداختم بیرون و تمام محتوای معدم روبالا آوردم

روی زمین نشسته بودم عق میزدم که کیوان کنارم نشست و بادستش پشتم رو ماشاژ داد و گفت:چی شدی ماهور؟!!! چرا اینطورشدی؟؟ توکه حالت خوب بود؟

بی

حال خودمو انداختم تو بغل کیوان و چشمام رو بستم که صدای علی رو شنیدم:چیشده کیوان؟

نمیدونم حالش بد شده!!

_بیابریم یکم جلوتر یه درمونگاه هس!

کیوان بغلم کرد وکمک کرد سوار ماشین بشم بی حال به کیوان نگاه کردم و باحرکت ماشین چشمام و بستم که نفهمیدم کی خوابم برد.

**********۱۰۸

چشمام رو با صدای کیوان باز کردم که میگفت:

خانمم؟نمیخوای بیدارشی؟

تو که ما رو نصفه جون کردی!

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

من کجام؟؟

_بیمارستانی عزیزم.

مثل اینکه ضعف کرده بودی!

به خاطر همون بهت سرم وصل کردن!

با حس شکی که بیچاره ام کرده بود گفتم:چرا حالم بهم میخورد؟

با این سوالم کیوان قهقه ای زد و گفت:

اونی که تو فکرته نیست خانم کوچولو!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

تو از کجا فهمیدی تو ذهن من چی میگذره؟

_از طرز نگاهت!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

از کجا میدونی اونی که تو فکرمه نیست!؟

_چون اگه بخوای معلوم بشه حامله ای باید ۴هفته صبر کنی!

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:

حالا اینارو ول کن.من کی مرخص میشم؟

_الان مرخصی! حالت خوبه؟دیگه حالت تهوع نداری؟

_نه خوبم!

_خب خداروشکر صبر کن پرستار رو صدا کنم اگه مشکلی نبود بریم!

و بلافاصله به سمت در رفت و چند دقیقه بعد با یه پرستار تقریبا میانسال برگشت!

پرستار اومد کنارم و نگاهی بهم انداخت و گفت:

یکم بیشتر مراقب خوت باش! [۱۰۹]

خیلی ضعیفی!

و رو کرد سمت کیوان و گفت:

البته شما باید بیشتر مراقبش باشید!

کیوان با لبخند گفت:حتما!

پرستار کار های لازم رو انجام داد و از اتاق خارج شد!

کیوان کمکم کرد از رو تخت امدم پایین و کفشام رو جلوی پاهام گذاشت و گفت: بپوش!

کفش هام رو پوشیدم و سر پا ایستادم!

کیوان دستم رو به دست گرفت و از بیمارستان خارج شدیم!

نگاهی به اطراف انداختم و هرچقدر... نگاهمو دورتادور محوطه بیمارستان چرخوندم تا علی رو پیدا کنم اماخبری ازش نبود!باتعجب به کیوان نگاه کردم و گفتم:دوستت رفت؟انقدر بی معرفته؟

کیوان

با این حرف ماهور دستم رو به سمت جیبم بردم تا گوشیم رو بردارم و به علی زنگ بزنم اما نبود!

اه!!حتما توماشین جا گذاشتم!!از بازوی ماهور گرفتم و کمکش کردم تا سوار ماشین بشه!بلافاصله بعد از نشستن تو ماشین گوشی و از رو داشتبورد برداشتم و شماره علی رو گرفتم با دومین بوق جواب داد که گفتم:

کجا یهو غیبت زد پسر؟؟!!

_محموله فرار کرده.نمیدونم از کجا خبر دار شدن که ما خبر داریم!

تقریبا فریاد زدم:چـــــیی؟؟؟

_از دستمون در رفتن.بازم نمیتونیم گیرشون بندازیم!

---

۱۰۹ [۱۰۹]

_اه لعتنی!!!گندش بزنن!!

_حالا تو حرص نخور شاید خیری توش بوده!

با عصبانیت شقیقه هامو ماساژ دادم و گفتم:خبری شد خبرم کن!

_حتما داداش.راستی حال ماهور چطوره؟

_خوبه!تازه از بیمارستان مرخص شده!

_باشه!من برم مواظب خودتون باش!فعلا!

_فعلا!

با حرص گوشیو پرت کردم رو داشبورت در جواب ماهور که گفت:

چی شده؟![110]

فقط گفتم:هیچی برا علی مشکل پیش اومده!برگشته تهران!

_چرا؟

جوابی ندادم و ماشین رو روشن کردم د به سمت شمال روندم....

با دست راستم رانندگی میکردم و دست چپم رو به پنجره ماشین تکیه داده بودم و انگشت شتصتم رو گوشه ی لبم گذاشته بودم تو فکر بودم که حالا با از دست دادن محموله باید چیکار کنیم که با صدای ماهور که داشت اسمم رو میگفت به خودم اومدم:بله؟؟!!

سرش رو انداخت پایین و از گوشه چشم نگاهم کرد و با مِن و مِن گفت:

کیوان نمیخوای بگی چی شده؟؟چرا اینهمه تو فکری؟؟!!

کمی نگاهش کردم،اخه چی میگفتم بهش هنوز زود بود از حقایق با خبر بشه!!

-گفتم که ماهور برای علی،یه مشکلی پیش اومده واسه اونه که نگرانم،همین!!!

نگاهم کرد و سرش رو به معنای تایید تکون داد و گفت:باشه امیدوارم همینی که میگی باشه!

سرجاش یکمی جا به جا شد و نگاهش رو به رو به رو دوخت.

و دیگه تا زمانی که به ویلا برسیم چیزی نگفت.

با خستگی ماشین رو توی حیاط پارک کردم و پوف بلندی کشیدم سرم رو به سمت ماهور چرخوندم که دیدم خوابیده.

نگاهم رو به صورت معصومش که حالا کمی رنگ پریده بود دوختم.دستم رو به سمت صورتش دراز کردم و آروم با انگشت شصت صورتش رو نوازش کردم دستم و روی لبای صورتی قشنگش کشیدم.

خواستم بیدارش کنم که دلم نیوم. پیاده شدم و به سمت ماهور رفتم در ماشین رو باز کردم و ماهور رو تو آغوش گرفتم و به سمت ویلا حرکت کردم.

از قبل گفته بودم حشمت ویلا رو آماده کنه.

---

[110] ۱۱۰

در ویلا رو باز کردم و به سمت پله ها رفتم از پله ها به آرومی بدون اینکه صدایی ایجاد کنم رفتم بالا و به سمت اتاق خواب قدم برداشتم دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم و در رو باز کردم و رفتم داخل اتاق.

ماهور و روی تخت گذاشتم و شالش رو از سرش برداشتم و دستم رو به سمت دکمه های مانتوش دراز کردم دکمه ها رو باز کردم و مانتوش رو درآوردم زیر مانتوش یه تاپ دوبنده قرمز رنگ پوشیده بود که به پوست سفید رنگ خیلی میومد.

صورتم رو به صورتش نزدیک کردم

و پشیونی شو عمیق و آروم بوسیدم! ازش جدا شدم و از اتاق خارج شدم به حیاط رفتم و چمدون و ساک ها رو آوردم داخل ویلا و گذاشتم شون کنار کاناپه و خودم رو کاناپه ولو شدم.

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم از خستگی سر درد گرفته بودم کمی سرم رو ماساژ دادم تا بلکه بهتر بشم.بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و از تو یخچال بطری آب و بیرون آوردم و سر کشیدم.

در یخچال و بستم و بطری و روی سینگ ظرف شویی گذاشتم و دوباره رفتم روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

حالا که محموله از دستمون رفته چیکار باید کنیم؟؟اههه!!!العنتی حالا چرا باید این اتفاق میوفتاد؟؟ وقتی چیزی تا پیروزی مون نمونده بود!!![۱۱۱]

توی همین فکرها بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

ماهور

توی جای نرم و گرمم غلطی زدم ملافه رو محکم تر دور خودم پیچیدم!

صبر کن ببینم من کجام؟!!بااین فکر سریع چشمام رو باز کردم و نشستم روی تخت و نگاهم روباترس به دور واطراف چرخوندم که با دیدن مکان آشنا باخیال راحت روی تخت نشستم و پوفی کشیدم.

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و نگاهم رو به سیاهی شب دوختم!یعنی کی رسیده بودیم؟!! اصلا من چه جوری اومدم اینجا؟؟!احتما کیوان آوردتم اتاق!نگاهی به لباس تو تنم کردم.

مانتو و شالم رو درآورده بود

کش و قوسی به بدنم دادم و از رو تخت بلند شدم و به سمت دسشویی حرکت کردم.

بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم از دسشویی بیرون اومدم و دنبال ساک و چمدونم گشتم که دیدم ازشون خبری نیست.

به سمت مانتوم رفتم و بعد از اینکه تکوندمش تا کمی از چروکش باز بشه پوشیدم و به سمت طبقه ی پایین حرکت کردم.تو همون حینی که راه میرفتم به جای جای خونه نگاه میکردم و تمام خاطرات خوبم با بابا یادم میومد.

اهی از روی حسرت کشیدم و قطره اشکی که میخواست جاری بشه رو پاک کردم.به دنبال کیوان چشم چرخوندم که دیدم روی کاناپه خوابیده.

از اینکه بیدارش کنم صرف نظر کردم و به سمت اشپزخونه قدم برداشتم

نگاهی به یخچال کردم که دیدم تمام وسایل مورد نیاز داخلش هست.

---

[۱۱۱] ۱۱۱

ناخوداگاه تو دلم به این اینده نگریه کیوان افرین گفتم و چندتا گوجه و تخم مرغ از تو بخچال دراوردم تا املت درست کنم.

داشتم دنبال ماهی تابه میگشتم که با صدای که از پشت سرم اومد دومتر پریدم هوا.به سمت صدا برگشتم و با دیدن لیلا خانم با لبخند به سمتش رفتم و گفتم:سلام لیلا خانم خوبین؟

در آغوشم کشید و گفت:

سلام دخترم!خوبی؟خوش اومدی

_مرسی ممنون!شما خوبین؟بچه ها خوبن؟[۱۱۲]

_آره خوبن شکر خدا!

خواستم جوابش رو بدم که..

باشنیدن صدای کیوان سر جفتمون همزمان به سمتش چرخید:

سلام لیلا خانم!!!

لیلا خانم به سمت کیوان رفت و گفت:

سلام پسرم!حالت چطوره؟!خوبی؟؟کی رسیدین؟؟

کیوان لبخندی زدو گفت:

خوبم حال شما چطوره؟؟حشمت خان چطورن؟!اغروب بود که رسیدیم!!

_ماهم خوبیم پسرم!!! شکر خدا!!!

_شکر!!

لیلا به سمتم چرخید و گفت:

_دخترم شام خوردین؟؟!نخوردین براتون درست کنم!راستش حشمت الان به من گفت که اومدین خبر نداشتم وگرنه براتون شام نگه میداشتم!!

خواستم چیزی بگم که کیوان گفت:

نه لیلا خانم احتیاجی نیس غذا درست کنین! ماهور خودش یه چیزی درست میکنه میخوریم دستون درد نکنه!!

_پسرم تعارف نکن همین الان درست میکنم ب...

کیوان پرید وسط حرفشو گفت:

نه نمیخواد این وقت شب به زحمت بیفتین!!

لیلا سری تکون داد و گفت:

هرچی تو بگی پسرم!

نگاهی بین منو کیوان چرخوندو گفت:

---

[۱۱۲] ۱۱۲

پس من رفع زحمت میکنم !اگه کاری داشتین خبرم کنین فعلا شبتون بخیر!

کیوان سری تکون داد و گفت:

چشم حتما شب خوش!

لیلا خانم رو تا دم در بدرقه کردم و بعد از رفتنش در رو بستم،برگشتم برم سمت آشپزخونه که با کیوان چشم تو چشم شدم.

درحالی که کش و قوسی به بدنش میداد گفت:

ماهور سریع یه چیزی درست کن تا یه آب به دست و صورتم بزنم!!

بعد گفتن این حرف به سمت دستشویی رفت.با خودم غر زدم:

اصلا نمیدونستم گه باید یه چیزی درست کنم!

رفتم تو آشپزخونه و ماهی تابه رو برداشتم گذاشتم رو گاز و توش روغن ریختم، گوجه ها رو سریع رو تخته خورد کردم و داخل ماهی تابه ریختم و بعد از چند دقیقه تخم مرغ ها رو شکستم و ریختم تو ماهی تابه سریع میز رو آماده کردم و نگاهی به میز انداختم.

وقتی مطمئن شدم همه چیز آمادس کیوان رو صدا کردم تا بیاد سر میز!!

کیوان درحالی که تمام حواسش به تلفن همراهش بود وارد آشپزخونه شد صندلی شو بیرون کشید نشست، بشقابی که توش املت ریخته بودم رو گذاشتم جلوش و خودم شروع کردم به خوردن اما تمام حواسم به کیوانی بود که با تمام جدیت توجه اش به گوشیش بود .[۱۱۳]

معلوم نیس داره چیکار میکنه تو اون گوشی که این قیافه رو گرفته و اصلا حواسش به اطرافش نیس!!!؟خوبه گفت گرسنمه هاا!

نگاهم رو بهش دوختم و با یه سرفه ی الکی سعی کردم حواسش رو به خودم جلب کنم اما فایده ای نداشت.

باتعجب بهش نگاه کردم انگار توی عالم دیگه بود یکم حسودیم شد یعنی چیکار داره میکنه اخه؟!!باکی داره حرف میزنه؟!! سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم درحالی که لیوان آب رو به لبام نزدیک میکردم صداش زدم:

کیــوان!!

نگاهی بهم انداخت

و گفت:بله!!!

اممم!!نمیخوای غذاتو بخوری؟؟؟سرد شدا

_چرا الان میخورم!

بعد گفتن این حرف گوشی رو گذاشت کنار بشقابش و شروع کرد به خوردن.

تو فکر بودم و اصلا حواسم نبود که تمام مدت به گوشی چشم دوخته بودم، یعنی داشت با کی حرف میزد یه لحظه از فکر اینکه بخواد بایه دختر دیگه حرف بزنه قیافم جمع شد.

اصلا نمیدونم چرا چند وقتی بود اینطوری شده بودم روی کوچیک ترین چیز حساس میشدم.

---

[۱۱۳] ۱۱۳

تو همین فکرا بودم که با صدای کیوان به خودم اومدم باتعجب نگاهم رو به نگاه خندونش دوختم که گفت:

الان داری از فضولی میترکی؟

جوابش رو ندادم که دوباره گفت:

میخوای بدونی باکی داشتم حرف میزدم؟!

ناخودآگاه مشتاق نگاهش کردم که قهقهه ای زدو گفت:

نمیگم تا بترکی!!!

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست که باعث شد کیوان دوباره با صدای بلند بخنده درحالی که از روی صندلی بلند میشد روی صورتم خم شد و با انگشتش ضربه ای روی بینیم زدو گفت:

اخماتو باز کن جوجه!!

دوباره خندیدو از آشپزخونه خارج شد

به مسیر رفتنش نگاه کردم و پوف بلندی کشیدم اه!!العنتی منو دست میندازه!

میز غذارو جمع کردم و بعد از شستن ظرفا درحالی که دستم رو خشک میکردم به سمت کیوان که روی کاناپه نشسته بود و داشت تلوزیون تماشا میکرد رفتم و کنارش نشستم.

نگاهم رو به فیلمی که نشون میداد دوختم یه فیلم ایرانی آبکی!!از بی حوصلگی پوف بلندی کشیدم که کیوان سرش رو برگردوند و نگاهم کرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به ساعت دوختم که دوازده نیمه شب رو نشون میداد از جام بلند شدم و خواستم به سمت اتاق برم بخوابم که باصدای کیوان متوقف شدم:کجا میری؟؟؟!

_میرم بخوابم!![۱۱۴]

_مگه فیلم نگاه نمیکنی؟

پوف بلندی کشیدم و به تلویزیون اشاره کردم و نالیدم:اخه! ببین الان نیم ساعته دارم به این فیلم نگاه میکنم اما هیچ اتفاق خاصی نیفتاده حوصلم سر رفت خوب!بخوابم بهتره!!!

کیوان از روکاناپه بلند شد و رو به روم وایستاد و گفت:بشین الان میام!

بعد گفتن این حرف سریع به سمت طبقه بالا رفت،برگشتم و سر جای اولم نشستم و منتظرش شدم!

باشنیدن صدای پاش سرم رو به سمتش برگردوندم که سریع به سمت تلوزیون رفت و فلشی که توی دستش بود رو به جای مخصوص خودش وصل و اومد کنارم نشست و بالبخند دستش رو دور گردنم حلقه کرد و نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

تازگیا یه فیلم ترسناک ریخته بودم وقت نکرده بودم نگاهش کنم تعریفشو زیاد شنیدم میگن خیلی باحاله!

بعد گفتن این مثل بچه ها باشوق ذوق دوباره نگاهش رو به تیتراژ آغازین فیلم دوخت! به تلوزیون نگاه کردم یاخدا این هنو شروع نشده اینه!فیلمش دیگه چجوریه! باترس نگاهم رو به تیتراژ فیلم بود که با صدا های وحشتناکی درحال پخش بود،دوختم.حواسم به تی وی بود که یهو کیوان از کنارم بلند شد.

---

[۱۱۴] ۱۱۴

به سمت کلید برق رفت و تمام برقا رو خاموش کرد با ترس آب دهنم رو قورت دادم که دوباره کنارم نشستو دستش رو دور گردنم حلقه کرد.نگاهش کردم و گفتم:

دیگه چرا برقا رو خاموش کردی؟؟؟!!

_ها، چیه نکنه میترسی؟؟

_چی؟!!کی؟!!!من! نه بابا چه ترسی!

بعد گفتن این حرف نگاهم رو به تلویزیون دوختم و دستام رو هم جلو سینه ام رو هم دیگه گذاشتم که صدای خندونش رو دم گوشم شنیدم:

اگه میترسی بگو!نمیخوام شب از ترس،جاتو خیس کنی!![۱۱۵]

_هه!چه ترسی اخه؟

حالام ساکت شو میخوام فیلمو ببینم.

ای وای خدایا چقدر ترسناکه الان که از حال برم خونه غرق سکوت بود تنها چیزی که سکوت رو می شکست صداهای ترسناکی بود که از تلوزیون پخش میشد

یه دفعه با صحنه ای که دیدم جیغ بلندی کشیدم و خودم رو انداختم تو بغل کیوان دستمو دور بدنش حلقه کردم وسرم روی سینش گذاشتم که صداش رو شنیدم:

چیشد عزیزم؟ ماهور؟؟!!!منو نگاه کن!

باترس سرم رو بلند کردم گفتم:

خاموشش کن کیوان!!!

_باشه الان خاموشش میکنم!

خیلی آروم منو از خودش جدا کرد و خم شد کنترل رو از رو میز برداشت تلوزیون رو خاموش کرد از جاش بلند شد که منم سریع بلند شدم و گفتم:

کجا میری؟؟؟؟!

_الان میام تو بشین!!بزار برم این برقو بزنم حداقل هم دیگه رو بتونیم ببینیم!!

صدای قدماش رو میشنیدم که ازم دور میشد که یهو برقا روشن شد.

بعدش به سمت آشپزخونه رفت با یه لیوان آب برگشت.

لیوان آب رو به دستم داد و گفت:

بخورش!!

آب رو خوردم و لیوان و گذاشتم رو میز که با خنده گفت:

چیشد خانم شجاع؟!! میگفتی که نمیترسم! فیلمه هنوز اولاش بود به این روز افتادی!!!

---

[۱۱۵] ۱۱۵

بلند زد زیر خنده از این که جلوش یجورایی ضایع شده بودم اخم غلیظی رو پیشونیم نشست.

بلند شدم روبه روش وایستادم و باهمون اخم گفتم:میرم بخوابم!!!

سریع به سمت اتاق خواب رفتم و خودم رو به تخت رسوندم و دراز کشیدم.

از ساکت بودن اتاق ترسیدم!خداکنه کیوان زودتر بیاد.

پتورو رو سرم کشیدم که صدای باز شدن در اومد.

باتکون خوردن تخت خیالم راحت شد که کنارمه و چشمام رو بستم که دستش دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشیدو گفت:

بیا بغل خودم خانم کوچولو که یه وقت لولوهه نیاد بخورتت![۱۱۶]

باشنیدن حرفش و لحن بچه گونه اش خندم گرفت! سرم و روی سینش گذاشتم که بوسه ای روی موهام زد.

لبخندی زدم و نوازش های کیوان بود که رو بدنم مینشست و من غرق آرامش نفهمیدم کی خوابم....

صبح که از خواب بیدار شدم گیج و منگ بودم،حدود چند ثانیه طول کشید تا درک کنم که کجام.

به سمت کیوان چرخیدم که باجای خالیش رو به روشدم بیخیال از رو تخت بلند شدم که دیدم جلو آیینه ایستاده و داره موهاش رو درست میکنه.نگاهی به تیپش انداختم که دیدم شلوار مشکی کتون با تیشرت سفید تنش کرده که از روش پیراهن چهار خونه سفیدمشکی پوشیده وقتی دید،بیدار شدم چرخید سمتم و گفت:اععع چه عجب بیدار شدی!

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:سلام!

_سلام عزیزم صبح بخیر!خوبی؟

_ممنون!

تیپ زدی کجا میخوای بری؟؟!

_واسه خانمم تیپ زدم!میخوام ببرمش لب دریا یه صبحونه توپ با کلی لب و قلوه بهش بدم!!!

باتعجب گفتم:لب و قلوه؟؟؟!!!

_آره عزیزم!لب و قلوه ی خودم به همراه صبحانه! خیلی میچسبه،نه؟؟

_نه!اصلا!

_خیلی دلت بخواد!

_فعلا که نمیخواد!

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو بغلم کردو تو هوا چرخوندتم و...

گذاشتتم جلوی در دستشویی و گفت:

برو دست و صورتت رو بشور که دیر شده!

چشمام رو مالوندم و گفتم:

---

[۱۱۶] ۱۱۶

ساعت چنده مگه؟

!۱۱_

_اووه چقدر خوابیدم!

_بعله دیگه ما امدیم ماه عسل که خانوم بگیرن بخوابن!

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

اول صبحی کم غر بزن!

قهقه ای زد و دوباره به سمت آیینه رفت و گفت:بجنب دیگه![۱۱۷]

رفتم داخل دستشویی و آبی به صورتم زدم. از تو آیینه نگاهی به خودم انداختم!

قیافه ام نسبت به چند ماه پیش زنونه تر شده بود.

سنم اصلا به قیافه ام نمیومد، بزرگتر از قیافه ام میزدم!

دوباره ابی به صورتم زدم و به خودم نگاهی کردم؛ کاشکی یکی به صورتم آب میپاشید و من رو از خواب بیدارم میکرد!

بیدار میشدم و میدیدم که همه ی اینا خوابه و من کنار بابام هستم!

بیدار شم و ببینم که کیوان هنوز برادرمه و حرمت برادر خواهری مونو نشکسته!

دست هام رو هم شستم و از اتاق بیرون رفتم !

کیوان که روی تخت نشسته بود با دیدنم از رو تخت بلند شد و امد سمتم لباس هایی رو که دستش بود رو به سمتم گرفت و گفت:

اینارو بپوش

چپ چپ نگاش کردم کردم و گفتم:

خودم قدرت انتخاب دارم!

-داری ولی دوست دارم زنم لباسهایی رو که من براش خریدم رو بپوشه.

نگاهی به لباسها انداختم.لباسهای خودم نبودن!لباس هارو از دستش گرفتم و نگاهی بهشون انداختم و گفتم:

اینارو تازه خریدی؟

-آره !دوستش داری؟

-ای بدک نیست!

لپم رو کشید و گفت:

بدک نیست، یعنی عالیه!

خندیدم و گفتم:

---

[۱۱۷] ۱۱۷

برو بیرون بچه پرو میخوام بپوشمشون!

-بپوش اینقد لوس نشو!

-لوس نیستم تو برو ماشین رو از پارکینگ دربیار تا من آماده شم.

باشه ای گفت و با قیافه ای که کاملا تابلو بود ناراضیه بیرون رفت.[۱۱۸]

لباس و به دست گرفتم و نگاهی بهش انداختم و تو دلم به سلیقه اش آفرین گفتم.

واقعا معرکه بود. یه مانتوی چهار خونه ی سفید مشکی که با تمام سادگی اش شیک بود. شلوار کتون مشکی و شال سفید که رگه هایی از رنگ مشکی توش وجود داشت.

لباسارو پوشیدم و دور خودم چرخی زدم.زیبایی لباس تو تنم بیشتر دیده میشد.

نیم رخ رو به آینه ایستاده و نگاهی به برامدگی های بدنم انداختم که تو این لباس بیشتر خودشون رو نشون میدادن

به سمت میز آرایشم رفتم و کمی کرم پودر به صورتم زدم ویه خط چشم نازک به چشمام کشیدم، کمی هم رژگونه زدم و نگاهی به صورتم توی آیینه انداختم!

دستم رو به سمت ژرلب مورد علاقم که قرمز رنگ بود دراز کردم

و به لبام مالیدمش،قرمزی لبام خیلی توچشم بود!

برای بار اخر نگاهی توی آیینه به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم که چیزی کم ندارم از اتاق رفتم بیرون و به سمت در خروجی حرکت کردم که دیدم کیوان توی حیاط روی پله هاپشت بهم وایستاده!به سمتش قدم برداشتم و گفتم:من امادم بریم!!!

کیوان به سمتم برگشت و چند بار سرتا پام رو نگاه کرد و در اخر نگاهش رو صورتم ثابت موند،نگاهش روی تک تک عضای صورتم در چرخش بود و دست آخر روی لبام ثابت موند!رنگ نگاهش عوض شد و به سمتم اومد و دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت و با لبخندی که گوشه ی لبش بود گفت:

اممم!من میخوام الان صبحونم رو بخورم!!

منظورش رو متوجه نشدم خواستم ازش بپرسم منظورت چیه؟؟!!! که باقرار گرفتن لباش رو لبام صدام تو گلوم خفه شد!!!

خیلی آروم و بااحساس میبوسیدتم!! بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و تو چشمام زل زد و گفت:به من که چسبید تورو نمیدونم!حالا بریم!!

روش رو برگردوند و به سمت ماشین رفت،دستی رو لبام کشیدم که لبخندی رو لبام نشست پشت سرش راه افتادم و سوار ماشین شدم.

کیوان ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد.

دستم رو به سمت ضبط بردم و روشنش کردم.

دوباره آهنگ مجید خراطها تو ماشین طنین انداز شد.

نمیدونم چرا احساس میکردم تمام جمله هاش حرف دل کیوانه:

---

[۱۱۸] ۱۱۸

صبر کن هنوز زوده بگی بهم حسی نداری

با شنیدن این تیکه از آهنگ یه لحظه تو فکر فرو رفتم.

من چرا امروز از بوسه ی کیوان ناراحت نشدم؟آروم آروم آروم آروم بهم عادت میکنی هر کی اسمم رو بیاره حسادت میکنی

وقتی بی حوصله ام خودت میشی داروم شک ندارم عاشقم میشی آروم آروم

باشیندن این قسمت از آهنگ نگاهم رو برای چند ثانیه به کیوان دوختم، به بودنش دیگه عادت کرده بودم،بودنش به جز اون شب واقعا برام دلگرمی بود!

همین طور بهش زل زده بودم که بانگاهش غافلگیرم کردم دستش رو به سمت ظبط درازکرد و صدای آهنگ و کم کرد!لبخندی روی لباش نشوند و گفت:چیشده تو فکری؟!!![۱۱۹]

_ها!!نه چیزی نیس!!

_مطمئنی؟!!

_آره

_اممم!راستی کیوان میشه پیش یه دستشویی عمومی نگهداری برم دسشویی؟!

_آره عزیزم چرا نمیشه!!

بعد از چند دقیقه ماشین رو پیش یه دستشویی عمومی نگهداشت و گفت:

بیام باهات؟؟

_نه بابا!نمیخواد خودم میرم!

_باشه!پس زود برگرد!

_باشه!در ماشین رو باز کردم با قدم های سریع خودم رو به دستشویی رسوندم و به قسمت زنونه رفتم.

بعد از اینکه کارم رو انجام دادم،به سمت روشویی رفتم تا دستام رو بشورم!دستام و شستم و از کیفم رژلبم رو درآوردم و نگاهی به لبم انداختم.

با کاری که کیوان کرده بود رژلبم کاملا پاک شده بود.

رژم رو تمدید کردم و از در اومدم بیرون!!

به سمت ماشین که بافاصله ی زیاد از دسشویی پارک شده بود حرکت کردم که باسبز شدن یه پسر جلو راهم از ترس قدمی به عقب برداشتم که پسره گفت:ای جوونم!!چه عروسکی!!

اخمی رو پیشونیم نشوندم و گفتم:

خفه شو!!!برو گمشو اون ور از جلو راه!

_عروسکه من چه نازیم داره! اما اشکالی نداره خودم خریدارشم!!

---

[۱۱۹] ۱۱۹

خواستم جوابش رو بدم اما بادیدن کیوان که باعصبانیت داشت به سمتمون میومد خفه شدم!!

کیوان دستش رو به شونه ی پسره زد و گفت:باخانم کاری داری شازده؟؟؟

پسره روش رو به سمت کیوان برگردوندو گفت:

فضول نخواستیم!!برو پی کارت آقا دوست دخترمه قهر کرده!!

با این حرف کیوان با عصبانیت مشتی به صورت پسره زد که از ترس جیغ بلندی کشیدم و دستام رو جلوی دهنم گذاشتم پسره افتاد رو زمین و کیوان همینطور با مشت های پی در پی به صورت پسره میکوبید.

کثافط بی ناموس که دوس دخترته آره!!!آشغاااال!!

به سمت کیوان رفتم و از بازوش گرفتم و گفتم:

کیوان توروخدا ولش کن!الان میکشیش!![۱۲۰]

نگاهی به دور اطراف انداختم بلکه کسی رو پیدا کنم تا بیاد کمک اما دریغ از پیدا کردن یه آدم !!

بازوی کیوان رو دوباره تو دست گرفتم و گفتم:کیوان بخاطر من ولش کن !جونه ماهور بس کن.

بااین حرفم مشت کیوان رو هوا خشک شد درحالی که داشت نفس نفس میزد از روی پسره بلند و گفت:

تا تو باشی به ناموس مردم گیر ندی،بی ناموس!!

دوباره لگدی به پای پسره زد!دستم رو گرفت و به سمت ماشین برد سریع سوار ماشین شدم و کیوان هم پشت فرمون نشد.

دیگه تا زمانی که به ساحل برسیم هیچ حرفی بین منو کیوان رد و بدل نشد.

نگاهی به ساحلی که کیوان داشت ماشین رو توش پارک میکرد انداختم.

ساکت و دنج!عالی بود!

به محض اینکه کیوان ماشین رو نگهداشت از ماشین پیاده شدم و خواستم به سمت ساحل برم که کیوان گفت:صبر کن منم بیام!

ناخودآگاه ایستادم و با شن و ماسه هایی که زیر پام بودن شروع کردم به بازی.

داشتم با انگشت شصت پام رو شنا قلب درست میکردم که کیوان از پشت سرم رسید و گفت:اووووه از کی تا حالا عاشقم شدی که داری برام قلب درست میکنی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

کم خودت رو تحویل بگیر!

تنها شکلی که به مغزم رسید،شکل قلب بود.واسه همین قلب کشیدم.

_خب حالا نگفتم با دروغ توجیهم کنی!

با جیغ گفتم:کیووووان!!!

---

[۱۲۰] ۱۲۰

_باشه بابا!بیا بریم!

دستم رو گرفت و دنبال

خودش کشید و شروع به دویدن کرد.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

دیونه مگه بچه شدی؟!

_مگه باید بچه باشم که حرف دلم رو گوش کنم؟!

_دلت میگه که بدوی؟

_آره!

یهو با داد گفت:ماهور دوستت دارم.

دوستت دارم;میخوام همه بفهمن![۱۲۱]

من هم خندیدم و گفتم:

این جا که کسی نیست بفهمه!

_تو همه دنیامی.تو بفهمی برام کافیه!

از ته دل قهقه زدم و به سمت آب رفتم که کیوان گفت:هرچی وسایل داری بذار رو زمین بری تو اب ممکنه خیس بشه

نگاهی به ساعتم انداختم و از مچم در اوردم و رو شن ها گذاشتمش!

کیوان نگاهی بهم انداخت و متقابلا ساعتشو دراورد!

شلوارمو دادم بالا و رفتم تو آب.انرژی زیاد کیوان به من هم سرایت کرده بود!

پریدم تو اب و با خنده گفتم:

با اب بازی چطوری؟

و بدون اینکه بهش اجازه حرف یا حرکتی رو بدم مشتی پر از اب روش پاشیدم که با صدای تقریبا بلندی گفت:

وایسا الان حسابتو میرسم

و به سمتم یورش آورد که فرار کردم و گفتم:نمیتونی بگیریم

_حالا میبینی!

همونطور که من تو آب میدویدم کیوان هم دنبالم میومد.

آب تا روی کمرم بالا اومده بود.شنا بلد بودم ولی نه در حدی که بتونم تو دریا شنا کنم،به همین خاطر راهمو به سمت راست کج کردم و با سرعت دویدم هرچند که موج های آب از سرعتمو کم میکردن!

برگشتم ببینم کیوان بهم نزدیکه یا نه که برگشتنم همانا و قفل شدنم تو حصار دستاش همانا دستمو رو دستش گذاشتم

---

[۱۲۱] ۱۲۱

و جیغ زدم:ولم کن

با صدای بلند خندید گفت:

حالا رو من اب میپاشی صبر کن حسابتو میرسم!

قیافه ام رو مظلوم کردم و لبام رو غنچه کردم و نگاهم رو به نگاهش دوختم و گفتم:ببخشید خب من داشتم شوخی میکردم!

لباش رو با لبام شکار کرد و همونطور که بهم نزدیک بود گفت:

منم میخام باهات شوخی کنم!

بلافاصله بعد این حرفش خم شد و یه دستش رو گذاشت زیر زانوم و دست دیگه اش رو هم دور شونه هام حلقه کرد و از رو زمین بلندم کرد.جیغ زدم و گفتم:بذارتم رو زمین!

توجهی به حرفام نکرد و تو یه حرکت همونطور که رو دستاش بودم بردتم زیر آب تا خاستم جیغ بزنم کلی اب شور و کثیف رفت توی دهنم.چشمام و دهنم رو بستم تا بیشتر اذیت نشم

چند ثانیه بعد تازه مغزم فرمان داد که باید تقلا کنم

شروع کردم به دست و پا زدن ولی کیوان هیچ واکنشی نشون نمیداد.

دوباره دهنمو باز کردم جیغ بزنم که باز هم کلی اب شور رفت توی دهنم

کم کم داشتم از حال میرفتم ولی کیوان عین خیالش نبود.

چقدر عقده ای بود و نمیدونستم![۱۲۲]

یه بار دیگ تقلا کردم تا از زیر اب بیام بیرون که صداش رو شنیدم که گفت:

بگو غلط کردم تا بیارمت بالا!بگو یالا!

یکی نبود بهش بگه اخه ادم احمق من از زیر اب چطوری بهت بگم؟ اصلا اگه میتونستمم نمیگفتم

اروم اروم از هوش رفتم و دیگ متوجه چیزی نشدم.

وقتی دیدم چشماش بسته شده و تکون نمیخوره با عجله از زیر آب کشیدمش بیرون و نگاهی به قیافه ی مظلومش انداختم.

سریع بردمش به سمت ساحل و گذاشتمش رو زمین.

دستامو ضربدری گذاشتم رو سینه اش و با کف دستم شروع کردم به ضربه زدن به سینه اش.

ولش کردم و خیلی سریع دماغش رو گرفتم و لبام رو رو لباش مماس کردم و نفسم رو تو دهنش فرستادم!

چندبار پشت سر هم این کار رو کردم که بلاخره سرفه کرد و آبی که تو شکمش رفته بود رو بالا آورد.

نگاهش که به نگاهم افتاد چشماش رو سریع ازم دزدید.وقتی این کارش رو دیدم موهاش رو از رو صورتش کنار زدم و گفتم:خوشگلم؟قهری؟

---

[۱۲۲] ۱۲۲

جوابی نداد که ادامه دادم:

ببخشید خب!هدفم شوخی بود.نمیخواستم ناراحتت کنم!

_ولی کردی!برو اونور کیوان![۱۲۳]

من فقط یکم آب پاشیدم روت.سرتو که زیر آب نکردم!

_ماهور ببخشید خب!

مشت محکمی به سینه ام زد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

دفعه ی آخرت باشه ها!

_چشم.حالا باز کن اون اخم تو!

بی توجه از رو زمین بلند شد و رفت کنار دریا.رو زمین دراز کشید و دستاش رو گذاشت رو شکمم،رفتم کنارش دراز کشیدم و...

نگاهش کردم که یهو بلند شد و با کمی فاصله کنارم ایستاد.

فهمیدم که هنوزم قهره ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:اااعع!!چرا بلند شدی؟!

بدون اینکه جوابم رو بده همون طور نگاهم کرد.

دستام رو باز کردم و با خنده گفتم:

بیا اینجا ببینم!!!

و به بغلم اشاره کردم!!

بدون اینکه از جاش تکونی بخوره نگاهم کرد که نیم خیر شدم و از دستاش گرفتم و محکم به سمت خودم کشیدم که تعادلش رو از دست داد و افتاد روم،دستام رو دور کمرش محکم حلقه کردم.

با دیدن قیافه ترسیده و شک زدش بلند زدم زیر خنده و گفتم:

واااای!!!قیافه شو نگاه کن!

بااین حرفم اخمی رو پیشونیش نسشت و مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

کوفت!!!چرا همچین میکنی دستام درد گرفت!

انگشت اشارم رو بین دو ابروش گذاشتم و با فشار کوچیکی خطای بین ابروش رو از بین بردم و گفتم:

آاااا.نبینم خانم کوچولوی من اخمالو باشه!کی ناراحتش کرده بگو برم حسابشو برسم!!

بعد از حرفم بوسه ی آرومی به صورتش زدم و با لبخند به چشماش زل زدم که از روم بلند شد و کنارم دراز کشید دستم رو زیر سرش گذاشتم و به آسمون نگاه کردم!

بعد چند دقیقه سکوت سرم رو به سمت ماهور چرخ

وندم که اونم نگاهم کرد که گفتم:ماهور بچه چی دوست داری؟؟

---

[۱۲۳] ۱۲۳

_چی؟!!!

دوست داری بچمون دختر باشه یاپسرا؟

نگاهم رو به آسمون دوختم با هیجان ادامه دادم:

منکه دوست دارم دختر باشه!! یه دختر تپل مپل با لپای آویزون!!!نظرت چیه!!!

_دختر خوشگل و بانمکی میشه حتما!

_اره پس چی!!هم خوشگل، هم ناز و بانمک![۱۲۴]

نگاهم رو به چشماش دوختم و جمله ام رو تکمیل کردم:

درست مثل مامانش!!!

بدون هیچ حرفی نگاهم کرد که گفتم:

نگفتی دوست داری بچمون دختر باشه یا پسر؟؟؟!!

باصدای آرومی گفت:پسرا!!!

_اما من دختر میخواااام فهمیدی؟؟!!

زد ریز خنده و گفت:مگه دست منـــه!!!

دست هرکسی که هست من یه دختر شیطون میخوام که خونه رو سرمون خراب کنه!!!واااای،قربون دخترم که هنو نیومده دلم براش ضعف میره!!

ماهور باتعجب نگاهم کرد و گفت:

فکر نمیکردم بچه دوست داشته باشی!!

_مگه میشه تو مامان کوچولوی بچه ام باشی و من بچه دوست نداشته باشم!!

شیطنتم گل کرد،روش خمیه زد مو بالبخند گفتم:میخوای الان بریم ویلا یه بچه درست کنیم؟؟نطرت چیه!!

_نه نه نمیخوام!!زوده هنوز!!

دستم رو نوازش گونه روی بازوش کشیدم و گفتم:اصلانم زود نیس!!درضمن چه بخوای،چه نخوای مامان میشی!!!

دستاشو روی سینم گذاشت و به عقب هلم داد و گفت:

اععع!کیوان بلند شو خفه شدم این زیرا!!!

_من که راحتم!!

_من نیستم!!!بلند شوو!!!

دوباره به عقب هلم داد که اینبار خودم بلند شدم و کنارش نشستم دستام رو پشتم روی زمین گذاشتم و پام رو دراز کردم و سرم رو به سمت ماهور چرخوندم که اونم بلند شد و کنارم نشست خواست چیزی بهم بگه که باشنیدن صدای زنگ گوشی که توی ماشین بود نگاهش رو به سمت ماشین چرخوند و گفت:

---

[۱۲۴] ۱۲۴

کیوان گوشیت داره زنگ میخوره!!!

درحالی که به سمت ماشین قدم برمیداشتم لباس هام رو که شن بهشون چسبیده بود رو تکوندم و در ماشین رو باز کردم و روی داشتبورد خم شدم و گوشی رو آوردم بیرون که بادیدن شماره علی سریع جواب دادم:

الو!سلام!

_سلام کیوان چطوری؟؟!

_خوبم داداش تو خوبی؟!!

_مرسی منم خوبم!کیوان خبر دارم برات دست اول!![۱۲۵]

به ماهور که داشت نگاهم میکرد نگاه کردم و همین طور که ازش فاصله میگرفتم آروم گفتم:چیشده؟!!!

_کیوان جاسوسی که قرار بود برای ما خبر بیاره توزرد از آب دراومده!!بچه ها فهمیدن که طرف از قاچاخچیا باج گرفته و با اونا همدست شده و به ما دروغ گفته که محموله رو از دست دادیم!

_چـــی؟!!!جدی میگی؟!!!

_اره!!!

_خب! پس الان کجان؟!!!

_چند دقیقه پیش بچه ها خبر دادن که تازه به سمت جاده چالوس حرکت کردن منم الان تو راهم دارم میرم اونجا!!

_خیلی خب علی!ماهم الام میایم اونجا فقط اطلاعات دقیق رو برام بفرست!

_باشه!

_میبینمت!خداحافظ

_خداحافظ!!

بعداز قطع کردن تلفن سریع به سمت ماهور رفتم و گفتم:

بلند سریع باید بریم!!!

ماهور از جاش بلند شد و گفت:

چیشده کیوان؟؟چرا اینقدر هولی؟!!

_بریم بعدا بهت میگم!

بعد گفتن این حرف با عجله به سمت ماشین رفتم و پشت فرمون نشستم و منتظر ماهور شدم!!

به ماهور که داشت کفش ها رو میپوشید نگاه کردم و کلافه سرم و تکون دادم و باعصبانیت داد زدم:

معلومه داری چیکار میکنی؟!!زود باش دیگه!"

با شنیدن صدای عصبانیم با تعجب سریع به سمت ماشین اومد سوار شد بلافاصله بعد از سوار شدنش پام و روی پدال گاز فشار دادم و به سمت ویلا حرکت کردم,توی فکر بودم که باشنیدن صدای ماهور به خودم اومدم:

---

[۱۲۵] ۱۲۵

نمیخوای بگی چیشده ؟؟!چرا یهو اینطوری شدی!

مگه نیومده بودیم بیرون صبحانه بخوریم؟؟!!

_بعدا میخوریم!

پوف کشداری کشیدم و گفتم:

اصلا کی بود زنگ زد؟؟

سرم و به سمتش چرخوندم و باصدای بلندی گفتم:

ماهور بس کن!تو حق نداری منو سین جین کنی!!افهمیدی!!!![۱۲۶]

نگاه کوتاهی به قیافه ترسیدش انداختم که داشت نگاهم میکرد.زیر نگاه خیره ام تاب نیاورد و بدون حرف سرش رو انداخت پایین!

اههه!!العنتی چرا یهو اینقدر عصبانی شدم؟؟؟!!!

باعصبانیت مشتی رو فرمون کوبیدم و سرعتم رو زیاد کردم.

بعداز چند دقیقه مقابل در ویلا ماشین و نگهداشتم تا به خودم بیام دیدم ماهور رفت داخل ویلا

پشت سرش رفتم داخل و نگاهم رو دور تا دور ویلا چرخوندم اما ندیدمش حین اینکه به سمت آشپزخونه قدم برمی داشتم صدام رو بلند کردم و گفتم:

ماهور هرچی سریع وسایلمون جمع کن باید بریم!

و از یخچال بطری آب رو برداشتم و یه نفس سرکشیدم!

بطری رو دوباره داخل یخچال گذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون و به سمت پله ها رفتم

به اتاق رفتم و دیدم که بیخیال روی تخت نشسته باعصبانیت به ساعتم اشاره کردم و گفتم:کری نمیشنوی چی میگم؟؟!گفتم دیره باید،بریم چرا نشستی؟!

از روی تخت بلند شد و روبه روم وایستاد،تو چشمام زل زد و گفت:

تا نگی چیشده من از این اتاق جُم نمیخورم!!

انگشت اشارم رو به نشونه تهدید بالا آوردم و تکون دادم و گفتم:

پنج دقیقه بهت مهلت میدم تا آماده شی و بیای پایین!

روم رو برگردوندم تا ازاتاق برم بیرون که گفت:من از این جا جم نمیخورم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی!!!اهه لعنتی خستم کردی اومدی گن

د زدی به زندگیم!منکه زندگی خودم و داشتم،عشق خودم داشتم،چرا ازم گرفتیش لعنتی؟ها!؟

باهر کلمه ای که میگفت عصبانیتم بیشتر میشد طوری که داغی صورتم رو حس میکردم

به طرفش رفتم و....

---

[۱۲۶] ۱۲۶

همین که بهش رسیدم کوبیدم تو دهنش و با داد گفتم:خفه شوو!یه کلمه دیگه بشنوم زندت نمیذارم!

با بغض نگاهم کرد و چیزی نگفت،با عصبانیت چشمام رو بستم و گفتم:

پاشو برو خودم وسیله هارو میارم،فقط باید باهام لج کنی و عصابمو بهم بریزی بعد حرفمو گوش کنی وگرنه نمیتونی مثل بچه ی ادم حرف گوش بدی!

با چشمایی که اشکیش نگاهم کرد و گفت:

هیچ نشد بدون اینکه کوفتم کنی باهام مهربون باشی![۱۲۷]

بلافاصله بعد گفتن این حرفش از اتاق بیرون رفت.اعصابم از دست خودم خورد بود که نتونستم جلوی خشمم رو بگیرم.

من اورده بودمش اینجا تا بهم نزدیک تر بشیم ولی با اینکارم هرچی رشته بودم رو پنبه کردم!

با عصبانیت گلدونی که دم دستم بود رو به سمت دیوار پرت کردم بعد برداشتن وسایل ها از خونه بیرون زدم.

به سمت ماشین رفتم و بعد از روشن کردنش به سمت جاده چالوس حرکت کردم.

کل راه رو ماهور بغ کرده نشسته بود و هیچی نمیگفت.

وقتی به یه جای دنج رسیدیم ماشین رو نگهداشتم از ماشین پیاده شدم و بعداز برداشتن اب معدنی از صندوق عقب به سمت صندلی شاگرد رفتم و در رو باز کردم و اب معدنی رو به سمت ماهور گرفتم و گفتم:پیاده شو یه ابی به دست و صورتت بزن!

بدون اینکه حرفی بزنه قوطی اب معدنی رو از دستم گرفت و از ماشین پیاده شد.

قوطی آب معدنی رو باز کرد و مقداری آب توی مشتش ریخت و به صورتش زد،رفتم پشت سرش ایستادم و با من ومن گفتم:ببخشید تند رفتم ولی ب منم حق بده! فشارخیلی زیادی رومه و از یه طرف هم تو داری همش باهام لجبازی میکنی!تو دیگه بچه نیسی ماهور یکم هم منو درک کن!

همانطور که نیم خیزایستاده بودگفت:

هرچقدر هم که فشار روت باشه حق نداری با اون اونطوری رفتارکنی!

من فقط میخواسم بدونم دلیل اینکه یهو گفتی بریم چیه؟

ازپشت دستامو دورکمرش حلقه کردم وگفتم:معذرت میخوام!

نمیخواسم ناراحتت کنم!درواقع این یه سوپرایز برا توعه! امیدوارم ازش خوشحال بشی!!

دستام و از دورش باز کرد و رو به روم ایستادو گفت:قبلاهم گفته بودی قراره سوپرایزم کنی!

خیلی مشتاقم بدونم سوپرایزت چیه!

_قبلامیخواسم با این سوپرایزم اذیتت کنم! ولی الان امیدوارم حسی که قبلا داشتی عوض شده باشه و با فهمیدن این موضوع خوشحال بشی!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

---

[۱۲۷] ۱۲۷

نمیدونم داری چیکار میکنی ولی هرچی که هست انشاا... خیره!

نزدیکش شدم و پیشونیش رو بوسیدم وگفتم:نگران نباش چیزی نیست !مطمن باش خیره!

_امیدوارم!

-حالا اخماتو باز کن بفهمم بخشیدیم!

چپ چپ نگاهم کرد که با صدای بلند خندیدم و گفتم:

قربون اون ناز کردنت بشم عشقم.

منتظر جواب ازش شدم ولی وقتی چیزی نگفت ادامه دادم:

انقد ناز نکن دیگه از قیافت معلومه که بخشیدیم.[۱۲۸]

بالاخره بعد از کمی مکث گفت:

خوبه حالا توام کم زبون بریز!

و بلافاصله بعد از این حرفش به سمت ماشین رفت و گفت:بدو بیا بریم! دل تو دلم نیست ببینم سوپرایزت چیه!

من هم رفتم سوار شدم و لبخندی بخاطر لبخند ماهور زدم و از خدا خواستم انقدری بهم قدرت بده که بتونم تمام حقیقت رو به ماهور بگم.

همانطور که داشتم رانندگی میکردم گوشی ام رو هم برداشتم و به علی پیام دادم که:آدرس چیشد؟؟؟

بعدازحدود ۱۰دیقه یه آدرسی روفرستاد که فاصله چندانی بامحلی که الان بودیم نداشت.سریع پیام دادم:

کی میرسی؟

_من تا۵ دقیقه دیگه اونجام نیروها هم تا۱۰دیقه دیگه میرسن

_باشه منم تانیم ساعت دیگه اونجام!

دیگه جوابی نداد،گوشی روگذاشتم رو داشبورت ماشین و نگاهی به ماهور انداختم که با کنجکاوی داشت نگاهم میکرد.

میترسیدم دوباره سوالی بپرسه ومن نتونم جوابشو بدم در اون صورت بازهم درگیری و ناراحتی بینمون پیش میومد!!

خوشبختانه چیزی نپرسید و با گفتن:

خیلی گشنمه!

جو رو عوض کردلپش روکشیدم وگفتم:

قربون عشقم بشم!!صبرکن واسه ناهار یه جوجه کباب توپ میدم بخوری تا سر حال بشی!!

یه ابروشو فرستاد بالا و گفت:

خودت میپزی؟!

_اگه تو بخوای چرا که نه!

---

۱۲۸ [۱۲۸]

لبخندی زدو گفت:

امیدوارم ذغال به خوردمون ندی!

_نترس!!همچین بپزم انگشتاتم بخوری!

_ببینیم وتعریف کنیم!!

_میبینیم!

دلم میخواس بغلش کنم ومحکم به خودم فشارش بدم!انقدمحکم که تو وجودم حل بشه!

دستش رو به دست گرفتم و گذاشتم روی دنده و دستم رو گذاشتم رو دستش و مشغول نوازش دستش شدم!اون یکی دسشو گذاشت رودستم و اروم دستمو نوازش کرد!ازاین تغییر رفتارش خوشحال بودم.

خوشحال بودم که کم کم داره به بودنم عادت میکنه و وابسته ام میشه.[۱۲۹]

امیدوارم بودم که ماهور بتونه این قضیه روهضم کنه و بخاطر باهام سرد نشه و مهم تر از همه اذیت نشه!

کم کم داشتیم نزدیک میشدیم .

پیچیدم تو یه فرعی و به راهم ادامه دادم. هر چی بیشتر نزدیک میشدم استرسم بیشتر میشد و به کاری که میخواستم بکنم شک پیدا میکردم.

ولی این کار لازم بود تا ماهور با چشمای خودش حقیقت رو ببینه، چون اگه

من میخواستم بهش چیزی بگم ممکن بود باور نکنه یا اگه باور میکرد تا اخر عمرش تو دلش این شک بمونه که شاید من گولش زدم.

نگاهم کرد و گفت:

کیوان داریم کجا میریم!

چرا داری از این راه میری من میترسم.

_ترس نداره که،راه به این قشنگی!

_اخه هیچوقت از این راه نیومده بودیم!

_خب قرار نیست همیشه از یه راه بریم که تو بهم اعتماد نداری؟

نگاهم کرد و...

یه ابروشو فرستاد بالا و گفت:

و دیگه چیزی نگفت.داشتم با سرعت اروم میروندم که با شنیدن صدای تیر ماشین رو نگهداشتم.ماهور نگاهم کرد و با ترس گفت:

صدای چی بود؟

دستش و رو به دست گرفتم و نوازش کردم و با ارمش گفتم:

---

[۱۲۹] ۱۲۹

چیزی نیس عزیزم.الان میریم خودت میبینی.

با دلهره ی بیشتری گفت:

چی رو قراره ببینم؟

-ماهور انقد دلهره نداشته باش.مطمئن باش کنار من جات امنه!

-کیوان تو غیر قابل پیش بینی هستی من نمیخوام اینجا باشم![۱۳۰]

-ماهور مطمئن باش هیچ اسیبی بهت نمیرسه!لطفا یکم دیگه هم صبر کن برسیم تا خودت ببینی چه خبره!

-پس این صدای تیر واسه چی بود؟؟اصلا از کجااومد؟

-نترس!

با صدای تقریبا بلندی گفت:

همش میگی نترس،خب جون بکن توضیح بده دیگه این ریلکسیت ادم رو بیشتر میترسونه!

من هم متقابلا صدام رو بلند کردم و گفتم:

یکم دندون رو جیگر بذار دیگه اه!

-دندون رو جیگر بذارم که دوتامون روهمبه باد بدی؟

-هزار بار گفتم چیزیت نمیشه.

با صدای تیر بعدی دوتا دستاش رو گذاشت رو گوشاش و سرش رو گذاشت رو داشبورت و...

جیغ بنفشی کشید و گفت:

وای خدای من!

صدای تیر های زیادی پشت بند تیر قبلی شنیده شد و این خبر از این بود که عملیات شروع شده.

جیغ های ماهور گوش کر کن شده بود،نزیکش شدم و سرش رو تو اغوش گرفتم و شروع به نوازشش کردم.سرش رو بوسیدم و گفتم:

خواهش میکنم کماهور!لطفا بهم اعتماد کن!

ترسیده نگاهم کرد و گفت:

از اینجا بریم!من میترسم کیوان!

ماشین رو روشن کردم و به سمت کوهی که در نزدیکی بود روندم و رو به ماهور گفتم:تحمل کن عشقم الان ترست میریزه!

-میشه اونوقت بگی چطوری میریزه؟

-با فهمیدن حقایق!

---

[۱۳۰] ۱۳۰

-چه حقایقی؟

جوابی ندادم ماشین رو به سمت کوهی که ارتفاع زیادی داشت و از قبل برنامه شو ریخته بودم هدایت کردم.ماهور همچنان با ترس به اطراف نگاه میکرد و وقتی صدای تیر میشینید ولی هیچ چیزی مشخص نبود بیشتر کنجکاو میشد و با دقت بیشتری به اطراف نگاه میکرد.

خیلی از عکس العملش موقع فهمیدن حقایق میترسیدم!

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و رو به ماهور گفتم:

پیاده شو!

وقتی دیدم میترسه خودم اول پیاده شدم و به سمتش رفتم و در ماشین رو باز کردم و از بازوش چسبیدم...

و گفتم:پیاده شو عزیزم.نزدیکون نیستن که میترسی.پشت اون کوه ان.

پیاده شد و چسبیده بهم شروع به حرکت کردن کرد.همونطور که در کنارش راه میرفتیم در ماشین رو قفل کردم و کلید رو گذاشتم داخل جیبم.

دستم رو دور شونه ی ماهور حلقه کردم و همقدم هم به سمت دور تری از عملیات حرکت کردیم که اگه یه موقع خواستن فرار کنن به پستشون نخوریم.هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که با به یاد اوردن اینکه دوربین شکاری ام رو یادم رفته بردارم،ایستادم و رو به ماهور گفتم:

تو اینجا وایسا تا من دوربین شکاری ام رو بیارم![۱۳۱]

با عجله و تند گفت:

نه!باهم بریم!

خندیدم و پیشونیش رو بوسیدم و...

گفتم:باشه عشقم!بیا بریم!

به سمت ماشین حرکت کردیم و بعد از برداشتن دوربین شکاری دست ماهور رو به دست گرفتم و به سمت قله ی کوه حرکت کردیم.

محموله دقیقا جایی که قبلا برنامه ریزی شده بود گیر افتاده بود و به خاطر همین راحت میتونسیم کارها رو پیش ببریم،هم من میتونستم راحت تو جایی که قبلا برنامه ریخته بودم بایستام و به ماهور همه چیز رو نشون بدم،هم درصد پیروزی علی بالا میرفت و خلافکارها راه فراری نمیتونن پیدا کنن که باز هم نجات پیدا کنن.بلاخره به سختی تونستیم به بالاترین نقطه ی کوه برسیم. به محل مورد نظر نگاهی انداختم!

امیدوار بودم رهام هم اونجا باشه وگرنه هرچی رشته بودم پنبه میشد!

دوربین شکاری رو نگاهی به عملیات انداختم و تو اون شلوغی دنبال رهام گشتم.

با دیدنش لبخندی زدم و زیر لب خدارو شکری زمزمه کردم که ماهور گفت:

چرا خدارو شکر میکنی؟

-یعنی خدا رو شکر نکنم؟؟به همه چی گیر میدیا!

---

[۱۳۱] ۱۳۱

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

میخوای اون چیزی که به خاطرش اوردمت اینجا رو ببینی؟[۱۳۲]

کاملا به سمتم چرخید و گفت:

اره

دوربین شکاری رو به دستش دادم و گفتم:

بیا با این نگاه کن!

دوربین رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت و با کمی مکث جلوی چشماش گذاشت و نگاهش رو به عملیات دوخت...

ماهور

همین که دوربین رو جلوی چشمام گذاشتم گفت:

تا اخر عملیات هیچ چیزی ازم نمیپرسی!

دیگه واقعا داشتم با این حرفا و کارای عجیب غریبش دیونه میشدم!

بدون اینکه به جایی نگاه کنم دوربین رو اوردم پایین.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشسدم و گفتم:چه عملیاتی؟؟

-خودت نگاه کن میفهمی!

دوربین رو دوباره جلوی چشمام گذاشتم و به عملیات چشم دوختم.

با دیدن صحنه هایی که دور از

انتظارم بود ترسم بیشتر شد.

البته با شنیدن اونهمه صدای تیر زیادم چیز عجیبی نبود.

یه عده ادم وسط کلی پلیس گیر افتاده بودن و تنها کاری که میکردن یا فرار بود یا تیر اندازی.

با کشته شدن یکی از پلیس ها جیغ بلندی کشیدم و دوربین از دستم روی زمین افتاد.

دستم رو گذاشتم روی گوشمبا داد رو به کیوان گفتم:

خدا لعنتت کنه کیوان!

سوپرایزت این بود که اذیتم کنی؟

من چقد ساده بودم که با خودم کلی رویا بافی میکردم.

اصلا انقد این مدت خوب نقش بازی کردی که یادم رفته بود تو همون کیوانی که یه روز ازم متنفر بود، که میتونه هرکاری بکنه!

---

[۱۳۲] ۱۳۲

خواست بهم نزدیک بشه که داد زدم:

بهم نزدیک نشو![۱۳۳]

-ماهور تو داری اشتباه مکینی،همه چیز رو کامل نگاه کن تا متوجه بشی چه خبره!همون رهامی که انقدر سنگش رو به سینه میزدی،همونی که به من ترجیح میدادیش،

با شنیدن اسم رهام کنجکاو شدم ادامه حرفاش رو بشنوم.مکث کرد و اینبار با..

عصبانیت فریاد زد:

همونی که یه زمانی از دست من فرار میکردی تا با اون باشی،

اوردمت همون شخص رو با چشمای خودت ببینی که لیاقت هیچی رو نداشت و همچنان هم نداره!

اون تورو وسیله ای قرار داد تا بتونه به اهداف پلیدش برسه!

تو رو فقط میخواست تا با داشتنت ک.ثافط کاری هاشو ادامه بده!

صداش کم کم تحلیلیل من با هر حرفی که میزد احساس میکردم داره قدرت پاهام کم میشه!

زل زد تو چشمام و ادامه داد:

میخواست تورو گروگان بگیره تا بتونه محموله اش روبا موفقیت حمل کنه!

بعد که کارشو کرد مطمئنن برت نمیگردوند و میفروختت به شی*خ های ع*رب

اونموقع تو بمونی و یه دنیا بی ابرویی و در اخر هم که از چشم شی.خ های عر.ب میوفتادی و اونموقع بود که به فکر فروش اعضا بدنت میوفتادن!

میبینی؟؟تو اینارو به با من بودن ترجیح دادی!

هرجمله ای که از دهن کیوان بیرون میومد باعث میشد زانوهام بیشتر خم بشه.

هنگامی که حرفاش تموم شد زانوهام کاملا سست شدن و زیر پام خالی شد و نزدیک بود به سمت پایین پرت بشم که...

دستای کیوان دور کمرم حلقه شد و مانع از افتادنم شد!

زل زدم تو چشماش و ناخود آگاه اشکام سرازیر شد!

خدایا من چیکار میخواستم بکنم؟

میخواستم از چاله در بیام بیوفتم تو چاه...؟!

سرم رو به س.ینه اش چسبوند و گفت:

گریه نکن!

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و محکم به خودم فشارش دادم!

آروم زمزمه کردم:

---

[۱۳۳] ۱۳۳

مرسی که اونموقع با اومدی دنبالم،با اون وضعیتی که داشتم بهت از پشت خنجر میزدم تو باز هم هوامو داشتی.

_من فقط میخواستم کنارم احساس خوشبختی کنی و بفهمی من تو همه ی شرایط کنارتم!

هق زدم و سرم رو بلند کردم و دوباره به کیوان زل زدم و گفتم:

هیچ وقت ترکم نکن.

من تو زندگیم فقط تورو دارم

_هستم ماهور نگران هیچی نباش!

_کیوان از اینجا بریم،من میخوام برگردیم خونه!

لبخندی زد و گفت:

بریم که دلم بچه میخواد![۱۳۴]

دستم رو به سمتش دراز کردم که دستم رو گرفت و گفت:دنبال من آروم راه بیا! هرجاکه پا میذارم پا بذار تا یه موقع خدایی نکرده نیوفتی پایین!

زیرلب باشه آرومی گفتم و منتظر شدم تاحرکت کنه وقتی دیدم سرجاش ایستاده و حرکت نمی کنه نگاهش کردم گفتم:پس چرا ایستادی؟

_تاوقتی که غمگین باشی و نخندی ازجام تکون نمی خورم!

_کیوان حالم خوش نیست !الانم وقت شوخی نیست!

_مگه من دارم شوخی می کنم؟

کلافه نگاش کردم وگفتم:

بهم زمان بده! به وقتش میخندم!

_وقتش الانه!

تلخ لبخندی زدم و گفتم:

خوبه؟حالا دست از سرم برمی داری؟

آروم نزدیکم شد و سرم رو به آغوش کشید و گفت:من فقط بخاطر تو گفتم که بخندی !پس ناراحت نشو عشقم!

_کیوان من خیلی نفهمم!آخه چجوری داشتم گول می خوردم اونم به این صورت! آخه نفهمی تاچه حد؟

_ماهور هرکس تو زندگی اش یه اشتباهاتی می کنه! ولی باید یه کسی باشه که کمکش کنه!

_اشتباه میکنن ولی نه در این حد!

_خدا رو شکر که تو تونستی نجات پیدا کنی! من رهام رو نشونت دادم تا بیشتر به زندگیمون پایبند بشی و هیچ وقت حسرت زندگی کردن با رهام توی دلت نمونه!

_خواهش میکنم از اینجا بریم!

---

[۱۳۴] ۱۳۴

از بغلش جدام کرد و دستم رو گرفت گفت:اروم بیا دنبالم!

و خودش شروع به حرکت کرد،وسط راه برگشت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که پشیمون شد دوباره به راهش ادامه داد.[۱۳۵]

داغون تر از اونی بودم که بخوام کنجکاو شم تا بفهمم چی میخواست بگه!

باورم نمیشد کسی که عاشقش بودم انقدر پست فطرت باشه!

اشکی که از چشمم روی گونم میخواست بچکه رو با انگشت اشارم پاک کردم.

شاید به نظر برسه،چون از دستش نجات پیدا کردم و الان کنار کیوانم این همه ناراحتی بی دلیل باشه،

ولی از دست خودم عصبی بودم که چرا عاشق همچین مرد کثیفی شده بودم.

با سر خوردن پام به خودم اومدم جیغ بنفشی کشیدم،نزدیک بود....پرت شم پایین ولی چون دستم تو دست کیوان بود اون تونست کنترلم کنه!

همونطور که از ترس نفس نفس میزدم گفتم:

خدا سومیشو بخیر کنه!

_اولا این خرافاتو بذار کنار !

دوما اگه حواستو جمع کنی هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفته!

چیزی نگفتم و بغ کرده نگاهش کردم که گفت:بیا بریم عشقم

*کیوان

*

با کلی سختی تونستیم از کوه بیایم پایین.

ماهور همش تو خودش بود هرلحظه با دیدن حالش از کاری که کرده بودم بیشتر پشیمون میشدم ولی خب چاره ای نبود. در ماشین رو براش باز کردم گفتم:بشین!

اروم نشست و گفت:

دلم داره ضعف میره

رفتم پشت ماشین در صندوق عقب رو باز کردم و از لا به لای خرت و پرت هایی که قبلا خریده بودم یه کیک دوقلو و کاکائویی بیرون کشیدم.

ماهور از کیک متنفر بود ولی خب چاره ای نداشتیم.

فعلا در حال حاظر تو این منطقه چیزی پیدا نمیشد که بخریم.

به سمتش رفتم و در پلاستیک کیک رو باز کردم و کیک رو به دستش دادم.

بدون اینکه غر بزنه یا حرفی بزنه خورد و گفت:

---

[۱۳۵] ۱۳۵

مرسی.

با این حالی که از کیک بدم میاد ولی خیلی بهم چسبید!

لبخندی زدم و گفتم:

نوش جونت![۱۳۶]

بلند شدم و به سمت...

طرف خودم حرکت کردمو و سوار ماشین شدمو و روشنش کردم.

کل راه رو ماهور عمیقا توی فکر بود.

وسطای راه بود که به یه رستوران سنتی رسیدیم.

ماشین رو پارک کردم و گفتم:

پیاده شو بریم یه چی بخوریم.

بدون اینکه حرفی بزنه پیاده شدو مقابل ماشین ایستاد.

از ماشن پیاده شدم و قفلش کردم و به سمت ماهور حرکت کردمو به سمت یکی از تخت ها که نمای خوبی داشت و پشتشم کلی درخت داشت حرکت کردم و روش نشسیم.

به محض نشستنمون یه مرد مسن به سمتمون اومد و گفت:

سلام خوش اومدین.

چی میل دارین؟

نگاهمو به سمت ماهور هدایت کردمو گفتم:چی میخوری عزیزم؟؟

-هرچی تو میخوری!

رو به مرده گفتم:

۴سیخ کوبیده،۴سیخم جیگر۲تام دوغ

-چیز دیگه ای لازم ندارین؟

-نه!

-تا چند دقیقه دیگه حاظر میشه!

و بدون اینکه منتظر بمونه رفت.

دوباره به ماهور نگاه کردم که زل زده بود بهم.

نگاهمو به سمت درختا سوق دادمو گفتم:انقد تو فکر نباش!

بی مقدمه گفت:

---

[۱۳۶] ۱۳۶

میخوام باهات بمونم.تا اخر عمرم!

هرچندکه گناه باشه!

نمیدونستم حقیقت رو چطوری بهش بگم.

نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

باهم بودنمون گناه نیست!

-کیوان قبول کن که گناهع!

-گناه نیست چون خواهرم نیستی!

با جیغ گفت:چیییی؟؟؟!!چطور ممکنه؟

-پدرت پدر من نبود.[۱۳۷]

مامانت قبل اینکه با پدرم ازدواج کنه تورو باردار بود.

-یعنی من مامانم کار اشتباه انجام داده بوده؟

-نه اصلا!

پدرت فوت شده بوده!

پدرم قبل از ازدواج مامانت عاشقش بوده.

مامان منم که من یه سالم بوده فوت میشه!

بابامم از اب گل الود ماهی میگیره.

-یعنی من...یعنی تمام این مدت برادرم نبودی و من داشتم از رابطه ی اشتباهمون زجر میکشیدم؟؟

یعنی کسی که اونقدر دوستش داشتم پدر خودم نبوده؟؟

کیوان تووو چرا فریبم دادی؟

تو چرا بهم دروغ گفتی؟

-گولت نزدم فقط منتظر بودم زمان مناسبش برسه!

-حداقل بهم میگفتی که خوارت نیستم تا عذاب وجدان نداشته باشم!

-برای محافظت از خودت نگفتم!

-محافظت از خودم؟؟

-اره،رهام برادر واقعیته!

ولی فقط از پدر یکی هستین.

تنها راهی که میتونستم بعد از مرگ بابا کنار خودم نگهت دارم این بود که ازدواج کنیم جواب ازمایش دی ان ای هم

---

[۱۳۷] ۱۳۷

حقیقی بود و با رشوه نبود.

-یعنی چی داداشمه؟؟

چطور ممکنه؟؟

یعنی کل زندگیم یه دروغ بوده؟؟

-ماهور همه ی دروغا به خاطر این بوده که تو بتونی راحت زندگی کنی!

اگه من دی ان ای نمیگرفتم و لومیدادم داداشت نبودم رهام الان معلوم نبود چه بلایی سرت میاورد.

میتونست ازت تست دی ان ای بگیره با ثابت کردن اینکه برادرته بتونه سرپرستی تو به عهده بگیره.

با دیدن اشکای ماهور دیگه ادامه ندادم.خواستم برم سمتشو بغلش کنمو نذارم گریه کنه که گارسون با سینی غذا از راه رسید و سینی غذا رو گذاشت رو تخت،با تعجب به ماهور نگاه کرد و وقتی اخم منو دید سریع نگاهش رو دزدید و گفت:چیزی خواستین صدام کنین.

باشه ای زیر لب گفتم و یه تیکه از کباب رو لای نون گذاشتم و گرفتمش به سمت ماهورو گفتم:ماهور چرا ناراحتی؟

بده که داداش نیستمو با با من بودن احساس گناه نمیکنی؟؟[۱۳۸]

-زندگیم یه دروغ بوده!

عاشق دا*داشم شده بودم!

-عاشقش نشده بودی!

چون د*اداشت بوده ازش خوشت میومده در ضمن نمیدونستی که داداشته،پس توروخدا خودت رو اذیت نکن!

نگاهم کرد و با بغضی که تو صداش بود گفت:

زود بخور بریم خونه!خیلی خسته ام!

-چشم بگیر لقمه رو!

لقمه رو از دستم گرفت و گذاشست تو دهنش.

منم شروع کردم به خوردن.

بعد از اتمام غذا ماهور بلند شد و گفت:

من میرم سرویس بهداشتی!

توام برو حساب کن تا زودتر بریم!

و بلافاصله از روی تخت پایین رفت و بعد از پوشیدن کفشاش به سمت محلی که کنار درش تابلو زده بودن(سرویس بهداشتی)حرکت کرد و رفت داخل.

بعد از اینکه ماهور رو با چشمام بدرقه کردم به سمت میز حسابداری حرکت کردم و گفتم:

چقد میشه؟؟

---

[۱۳۸] ۱۳۸

-ناقابله!

-ممنون!

۵۶-هزار تومن!

یه تراول ۵۰ هزاری به همراه یه دهی گذاشتم رو میزش بدون اینکه حرفی بزنم به سمت در سرویس بهداشتی حرکت کردم.

-اقا بقیه پولتون!

-در عوضش یه بطری اب معدنی بیارین![۱۳۹]

-چشم،حتما!

هنوز چند قدم برنداشته بودم که ماهور خودش از سرویس بهداشتی بیرون اومد و به سمتم حرکت کرد.

همونجا ایستادم تا مرده بطری

اب معدنی رو بیاره و بعدش به سمت تهران حرکت کنیم.

حدودا دو دقیقه بعد مرده اومد و چندتام لیوان یکیبار مصرف دستش بود.

هم ابو هم لیوانارو ازش گرفتم و بعد از تشکر کردن به سمت ماشین حرکت کردم.

ماهور

سوار ماشین شدیم و چشمام رو رو هم گذاشتم تا بلکه بتونم یکم ارامش بگیرم.

باورم نمیشد تمام زندگیم یه دروغ بوده باشه.

ولی دروغ چرا؟ته دلم خوشحال بودم که کیوان داداشم نیست.

خوشحال بودم که دیگه احساس نمیکردم که کیوان انقدری بی غیرت باشه که به خواهرش چشم داشته باشه!

خوشحال بودم چون میتونسم بدون اینکه احساس گناه کنم تو بغل کیوان لم بدم و با ارامش کنارش باشم.

از این به بعد هر کی هرچی بگه مهم نیست.

من با کنار کیوان بودن ارومم.

شاید قبلا دوستش نداشتم.

ولی الان همین که کنارمه ارومم.

همینی که هست باعث دلگرمیمه.

دستم رو اروم گذاشتم رو دست کیوان و گفتم:تا ته دنیا کنارت میمونم.

کیوان همونطور که دسمو به سمت دهنش میبرد تا ببوسه گفت:

تا اخرین نفسم کنارتم و ازت مواظبت میکنم.

---

[۱۳۹] ۱۳۹

لباشو رو دستم گذاشت و من مطمئن بودم کنار کیوان طعم خوشی رو میچشم...[۱۴۰]

پایان۱۳۹۶/۵/۱

جلد دوم این رمان به زودی

منتشر میشود

به قلم:بارون

[۱۴۰] ۱۴۰